چاره گر نیست مسیحا دل بیمار مرا — برساند به بالین مگر غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان دود انگه پاسبان — از ضعف نگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم — منتشر کرد با عیار تو اسرار مرا

از سر شب که بتسخیر خیالت بودم — دیده میکرد تماشا دل بیدار مرا

همچو خور سایه من کسب سعادت دارد — آشیان کرده هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آرد کسی — پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

مستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشئه سرشار مرا

موج اشکی که بنا شد ز شب هجران مرا — کیست تا آب دهد سر آتش سوزان مرا

گر نشاط گل تسنیم رنجه کرده لب — بی قفس هرگز نمیباید اندیشه بستان مرا

بر امید زلف چوگان تو گردیدن سالها — همچو گو بی پا و سر افکنده در میدان مرا

بسکه گشتم در غم عشقش ز سودا ریکتر — می تواند داشت پیش وصف مژگان مرا

کی جدا گردم از آن رشک پری یکدم ظهیر
نزهت آباد ارم بی او لحد زندان مرا

شب برات شد وعید ملاقات مرا — به مهر خال رساند اگر برات مرا

اساس طاقت من در حجاب بین و مپرس — ز سرد و گرم جهان یاد کن ثبات مرا ۴

اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست — ولی جدای است ما سرشت ذات مرا

متاع هر دو جهان گر بفال افکنشم
بداده بحمد و چه کائنات مرا

ظهیر من چه توقع ز دوستان دارم
چرا که دوست نداست التفات مرا

سرور وصلش اگر بر عزم کیس باشد مرا
بمراد هر دو عالم دسترس باشد مرا

سلسل شورید امید دام عشق افتاد دلم
مونس و همداستان و هم نفس باشد مرا

گر کنار دهر دون در گوشه تنها ئیم
تا ابد همصحبتی با خویش بس باشد مرا

همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم
ناله جاسوس و نه ناموس جرس باشد مرا

مست دونان کشیدن عمرے کاید ظهیر
آب حیوان آبروے مور بس باشد مرا

عشق تا حلق نه بیند تیغ ملو ترا
کرده از سرم شوق سیده حرگاه ترا

گر بدا انم کرده تو به کدا ایں گدا راست
سرمه دیده کشم خاک قدمگاه ترا

تا شود گوهر جان در قدمش ایثار
برده ام تا در دل خادم ده گاه ترا

ظلمت چشم حجاب دل آگاه مس است
ور شده کوه بحال ولعه و کم راه ترا

یاد سرو تو که آسادی احباب درست
کرده چون بار صنوبر دل بد خواه ترا

همه محتاج ظهور تو تو هم پیدا ای
مانع از چه بیست مدام دل آگاه ترا

اهل دود فم ز نقش جمله بسوزند ظهیر
گر بد و زرح برسانند ره آه ترا

سیر ملبوس مطالب اشعار ترا — قلم صبح مصور نکشد بار ترا

زهره از ترنم نواز چنگ بیار چنگ — گر کند گوش بالعت نه در مرتبه ساز ترا

مینک از سیر مقامات بر آید ساز ح — گر بر پرده دل طاقت شهباز ترا

مرسر تاج ستو ومه سیا تیمن سیج وکتاب — شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا

ای خط دور فلک سبز شود حسام ظهیر

گر بوی بسیم صفت خط بها غبار ترا

چشم آهو گر ببیند چشم زرگیر ترا — میدهد چون نغمه ماده آهوان تیر ترا

بیگیرت آرزوه گرد داز لطافت گریستکی — بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از تمهید ان نگاهت بر گر اعیان صبح بست — داده اند از سر سر گویا آب شمشیر ترا

میشود در حال سنبل پریشانش پیچ و تاب — گر ببیند حلقه زلف گره گیر ترا

محرم نرم اجابت نیستی خاموش باش — آرزو سودم بارها سه ناله شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر

شاد مان بنشین که کشید ند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را — هر چند دویدیم و ندیدیم کسی را

گر بوالهوسان بیهوده در عشق بنالند — حسن سوختن آتش چه کند شست خسی را

عشاق شود تکیه از دعوی وحدت — اقبال بهار و نه نماید مگسی را

بار تو قبول از حرم ود ریغا یم — حسن لب ناقوس ولوای جرسی را

از آه سحر رخنه در افلاک توان کرد
ار گریهٔ ظهیر آگهی کس نیست ما را

تب روز ای سیه روش سکینه کاشانه را
تا نگردی تو دوستارم خاطر پریوار

ترک عشق گل کن ای بلبل بساز ای قفسه
ور نگه در طلب ما عاشقانه بود گل پیاله

بر سر مژگان من در حار حار حسن اوست
آشنا او دیده سازم بهایان بیگانه

ره نشکه گم بود تا چند ازان گیرم سراغ
سیر بودم در کعبه گردم گرد ترفا هر

از درشتیهای حسرت آزرده نتوان شد ظهیر
مسح بر جوانی نکرده سکینه دیوانه را

ره دگر دو آتشام من تا صاف مانند باده ها
می کشد اندر پیاپیم واس سما

در چمن می بالد از بالای او سرو سهی
داده خط بندگی آن قامت آزاد

عشقباران ما عقل از لوح دل ما پاک کنید
پس چه بیجا ملامت آن دل لرکف

سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مواکل راستا

گر رود سر بر ندارم سر ز خاک مقدمت
که ز رنگ آسمان دهم آن همت آزاد

تا نهم بر سر کوی تو هر دم پاسه سد
هر زمان پیها سی می کنم جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوح دل پاک کن ظهیر
یادگیر از آئینه آئین لوح ساده را

وا صیت عندلیب کرا رعطر بایها
هر صبحدم نسیم ز رو در بوباغ

والی که چیست ثابت و سیاره بر فلک / وارد سپهر ور طلب او چراغها

خواهم ز خود و سفر کنم انسان کن نام من / تا به گوش کس ز زبان سراغها

آن رشته که یابت دل بر حتیم مست یار / راضی شد بهشت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن / بنما ز چاک سینه چه اعیان داغها

من از باد صبا تا او نه دارم حل مشکلها / چه حاصل عقده از زلفت گشود و بست در دلها

چه شهر است اینکه داری جلوه در ریبه تیغ / چه حسن است اینکه میتابد بدامن از زیر محملها

ز لیلی ماند و سنے مجنون بهو را لاله یا سون / بگوش اهل نسخه آید صدای بانگ محملها

من و سودای آن مهتاب غساله یکی گر تیغ / کشاید غنچه [illegible] فت در کتان پرده دلها

بهای دیگه الم زنده گر سے سر حاز خود شیم / ده نورا چه تاریکیست پای شمع محفلها

ز کشتن نیست باک از دست و پا مینکو کشت اهلها / بهای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان مینالد شد / خبر زده سے بر یک بیداران ساحلها

صیاد سه بند در آهوی حرم را / کز آهوی چشمان تو آموخته رم را

ناز تو سهم را تو الست کشید ل / نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

بوسی تو صبا گر نرساند بدماغم / از نکهت گل باز کشم توشه شم را

دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند / ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سر به تحیّم تو عزیز است | گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را
من با غم تو هم قسمی از روز ازل بود | تا دم که بدیدیم همی فرقت صنم را

را اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری سد
بیرون سد از کشور سید ارقدم را

عمر عشقت ره سنے مید دل بیتاب را | میتوں باید که رسد دماه این سیلاب را
میشے از بیدار سے مژگاں نگو اهریالتن | جاه آن دل مرده گردد زندگانی جان را
تسیم بید است و یارا گر ساخت مدح | کے بگیرد دامن خورشید عالمتاب را
هر که بود در نار تن بر جبین یکس ریاست | بینا نسید تن زیں لو بیا محراب را
کم سے گیر در لوحی از لب آب رنگ | تشنه لب هرگز سے گیرد گلو سیر آب را

اضطراب دل ر عاشق کم سے گیرد ظهیر
کے تواں آرام دادن موج سیماب را

کس در قفس بداشته مرغ کباب را | سرسے نوشته ترجمه این کتاب را
ابر رال و هر لسک بار یک رشتن است | بر چهره چرخ رده پرده بزم سحاب را
شیرین لساں کلام اهل نیشتر روند | منقد مردماں تر انتخاب را
هر جا که پوستے است به آهنگ دوستی است | سوار بادب و دف چنگ و رباب را
لتعار ر لعل ر اکنه نیست سوگر است | گر لشوی صوگر از اسباب را
خود رسد گشته ام پیام از ظهیر | در حلق تشنه وعده ما بار محراب را

مدامم از چه دستی میکشد زلف سمن سا را / عجب نبود که بنوازد بدست آرد دل ما را

ز مهر روی او ما دیدن آئینه ام قانع / که او دیده است عکس صورت آن ماه سیما را

لب آن جانم می بوسم و نامم هست و شیرین / حلاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخا را

بدل از چشم بیگانه لش کشتو این چه قدر شهره / که گاهی چه شنیدم نام سرو باده پیما را

نگم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم / کسی کو در جهانی عالم اندر او دریا را

نگیرد ره هوس ما را وجود عصمت او تن / حیا از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث ختم افزون شد
زمانه از رگ آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمری میاور را / که سلیمان تا نگهدارد بعشق با دیرا

عشق می خواهد ستونی در بنای کار خویش / تو سبیدا کرده ای بیستون فرهاد را

صیدهای عشق را کی بوالهوس دارد قبول / کی تواند صید طعمه قدر سیلی اوستاد را

صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند / هر کرا دیدیم خلعت می دهد استاد را

می تنگر دست کو شکن آن سلطان کر ... / داده بر باد نفس سیاد قوم عاد را

در زبوت می انشاید سرو را بر جای خویش / سرو من چون در خرام آید قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

بس اورا این قد ما را دید پیچیدن چرا / بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

یا لکش یکبار یا آوازکش یکبارگی
حملہ کردن سہ زبان تیغ تیشہ [illegible] چرا

منزل آسودگی در عالم نادانی است
چیست آستاد جمود [illegible] مشق [illegible] چرا

همچو تشنم [illegible] خویش [illegible]
چون گل بازی کامل دریں [illegible] چرا

نیست [illegible] زیباں گردون ظہیر
[illegible] درمیان [illegible] چرا

[illegible] کرد [illegible] ما
گرمی [illegible] نالہ [illegible] رسالہ ما

[illegible] گل [illegible]
کجا [illegible] گلاب [illegible] پیالہ ما

[illegible] نوشتہ [illegible]
نشان [illegible] لالہ ما

بنالکہ [illegible] شود معلوم
شکایت [illegible] عشق [illegible] رسالہ ما

[illegible] دل [illegible] ظہیر [illegible]
نشان [illegible] است رنگ [illegible] ما

کے [illegible] نظر را اوکس [illegible] ما
کے [illegible] دستہ [illegible] ما

گر [illegible] آن [illegible]
[illegible] تمام عمر [illegible] آن یک نفس [illegible] ما

[illegible] موج [illegible] کنار [illegible]
[illegible] فلک [illegible] ما

مانند [illegible] سودا [illegible]
خوردہ [illegible] عشق [illegible] ما

[illegible] چشم [illegible]
لعل [illegible] ما

حسن [illegible]
[illegible] دل [illegible] ما

اشک من داده ظهیر اوراق دل را شستشو
سو چه بشیرازهٔ ماندست دیوان ما

ا

نه آب پاس نموده قضا سرشت مرا | نه برق هستم سبز کرده کشت مرا
چو خط طلعت استاد در کلک تعلیم | کشیده غم خط ارتا و سرنوشت مرا
نه که به تبسم لطفش بدست آیه بهر | بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

گشاده یار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آئینه زیبا نوشت مرا

ر

روزی که دیدم از دور آنکه آذری را | از چشم خود فکندم خورشید خاوری را
در گردن دل من زنار زلف او بود | روزیکه عشق بستم و آئین کافری را
انگه صفت باطن تغییر کرد لیکن | ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را
خواهی زیاده یابی هموار ره درین راه | دیدی که جور و ظلم دارا سکندری را
ای زهره تیره بر من دایم نظر بداری | دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را
آئینه سی ها کرده بهمت نقش آخر | سیمواست نقش بهر دیبای آن پری را

شاید ظهیر بر ما لشکرے موده باشد
روزیکه جلوه نمیداد دیبای دلبری را

ترک وصل یار کردم تا شده حیران طلب | عاشقان را میل صحبت نیست در هجران
می گریزیم هرگاه هجتی ز دنیا می کنند | شرم می آید مرا از مرگ و سیانم عمس

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حباب
همچو آتش از تیمم مردم او فتادم در سبب

لاف ایمان میزنی دستار بر سر کج کلاه
در پرستش بات پندار ای کافر لقب

می رار اهل نفاق و باده ماکس باتفاق
صاحب ردلو رست و بولساب الهب

بلبلان آیات قرآنی تلاوت می‌کنند
پا منه در بستر گل ای نسیم بی‌ادب

ای ظهیر از گور نقشی میزنم تا کربلا
میروم گریان به پابوس حسین تشنه لب

تا کی ای سودای زلف یار باشم در تعب
نسیم این جواب پریشان شود در دلهای شب

ای برای قوت هیچ و علاج درد دل
خواستم زان لوسه تقاضای پی در پی ز لب

لب بیدان سودن گهر و باس تند قیب
کو کیا جو دیجاتی نکرمت از لبن شهد و لب

دختر دو تیره گل گشتی مانند شاخ
رسم عصمت یادگیر از عندلیبان عرب

کربلای رستم و سید الشهدا ز جور فلک
میست آبی سرد این مجبور رند تشنه لب

پرده دل را بتار زلف او بستم ظهیر
کیست غیر از حق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بد خواهی یاد کردم در حضور رقیب
بر نشد درد دل ما از مداوای طبیب

راستیایان هیچکس پاس وفاداری نکرد
ما غریبان گر بمیریم زین پس نبود غریب

ای سوار عمر غافل مانده از جوش تتق
دست کوتاه ز عصیان کوته شود پا از رکیب

دختر و تیره گل شدم آغوش صبا
مردم از غیرت که او خندید ز عندلیب

چارهٔ من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل یار آرام دارم من نه در هجران شکیب

ای خوشا من که بودی نیست سیر از شط آب
گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب

آتشک من سوختست گریه پای آتش میچکید
بوی آتش میآید از قطرهٔ اشک کباب

با همه امساک او از خویش سیرم که چرخ
نیست سدی قانهٔ ما را بجز مع آفتاب

تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون برد
گر خورم هر جرعهٔ شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرههای که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد بو ته طناب

شکر دست لطف او بدداشت از ما هم نقاب
سوخت دل با زنبه تاو چون کتان از ماهتاب

آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن
میچکد از گونهٔ گل عندلیبان را گلاب

در دل پر آرزو دیدم یاد آن یاقوت لب
فیض آن دارد که سیری دهد خلق تشنه آب

پند ما بر سخت جانان گو باند بی اثر
قطره از سنگ خارا او انگیزد سحاب

نامه بر بال سمند دکاش می بستم ظهیر
ور نه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب
تا ز هندستان عجلت را ستیزون آفتاب

سر برآر از خواب غفلت گر سحر خیزی بیام
سر زد از سوختگی بر بام گردون آفتاب

خون دل ها در گرفته رفته عشق او از رنگ شد
لعل ما را تربیت کردهاست و اکنون آفتاب

تا رسیدن در دل است و به نوا و در نظر   دوری میان شهر یار است و اصول آفتاب
می حصار جا و دیدار و که لیلی می رسد   صحبه مرتجی می دست گردون نقاب

در دل تسار می شوق مسوتا کن ظهیر
تا مآلیست یاد در ده ستیمون آفتاب

به سبب آسودگی از خاک شهیدان مطلب   خیر تحت تا یار گو بدخشان مطلب
لعس مسیح ترم افتاکر خورشید بود   راز پوشیدن ایں سخن سوزان معاصا
یاور لعش چو سگے منتظر سودا اش   خیر تسیر غم از خواب پریشان مطلب
در دل ما هر کس صورت خود می بید   تیک دید را هر در آینه یکسان مطلب
می از عشق کسم تا بود مرجان متن   رسم ما دوست ایں سعر تحول مطلب
میر حیران شت رگ معر موسے   چه جعفریست اثر از طمل گلستان مطلب
حسم بستود یاد لش کشت کس   از سپهر تا فش ما سور نمکدان مطلب
وان منم سیاه رس در هیچ میرس   کشف ایں مسئله از مفتی مستان مطلب

است مساکر تجرد ساں کدری سهر ظهیر
شت جز زوم ستا و زبان مطلب

خیالش تا سحر امشب یک بیتر است اسب   نظر بر ره بیا مانم بشیم کشش است اسب
سحر از عالم گویا عنبر مرسپیدی نعمت دانش   اگر در لعس باشم تا سحر آماس است اسب
نه بید ور زر دیم تا سرم خود و ده بالیم   نمیدانم چه تا به شنید مرا بس مست است اسب

کنون که تیغ آه خدنگ بغمزه می بارد
بگو آید بمیدان هرکه با من دشمن ست امشب

شکستم توبه را از بس شکست زلف او دیدم
دل اهل شکست از بس چو زلف پرشکن ست امشب

نسیم شوق بس گویا کشاده رخ نقاش ما
ز عکس پرتو آنگه نه است آبستن و شمشیر ست امشب

ظهیر از مصر حسن از نسیم صبح همی آید
مشام شوق بس گویا پیراهن است امشب

بر دو لیم یار حیدان است امشب
چو بزم شکرستان است امشب

بعکس آتشین گلهای حسنش
ز اطراف انجم چراغان است امشب

حیاست دگل ساز شقایق
گلستان را چراغان است امشب

میسداد نسیم نکاه ساسے
که زلعل عنبرستان است امشب

ز دو لیتس دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران ست امشب

دقائم بر لب ست و پارهٔ دل برکنار امشب
که یار مهربان آمد چندین مدت گار امشب

صفای گریه ظاهر میکند در دل خیالتیں ما
ز بس ز آئینهٔ دل میبرد اشکم غبار امشب

بکه و شمع بزم او نیار و عیسے را دیدل
سه بیرون کوکبش پروانه چندین انتظار امشب

لسر به تاسیه گرده دو تیسم فتنه انگیز ما
هزاران فتنه می سیم صد مهالک از امشب

ظهیر از ناله ام بوسے اثر گویا مے آید
ز گل در خنده می یابم ز گریه از هزار امست

بہر صبح قلمسہ نامہ ایں حجاب است — گرہ افتادہ در کارم ازاں سد نقاب است
دل مشتاق خود را خیالش میکنم قانع — تسلی میدہم پروانہ را در ماہتاب است
رستو چیہاے مژگانش بیاں سرمگیں نمایاں — ازاں سرمہ سیہ گرد تیغ مژگان اش
ز چاک سینہ ام دل سعی بیرون آمدن دارد — مبادا ہم رہ میرود قفس اضطراب است

شب وصل است می ترسم ظہیر از بخت واژونم
مبادا در تماشائیش بر آید ماہتاب است

ضمیری در رگ می دارم مست — نفس چون نالہ می دارم لب
خراب بادہ عشقم بیدار — گرایں مستی ز نی در مہتاب
دلش ہمای او بایم رشتہ دراست — مراح حلقہ دی ہولدم است

ہر کہ نسیم زلفش بتہ میکند گردوں را — ہمیشون چاک تن از تیشہ بعد از دوستا
دیدہ از نگہت ما دل سفتہ اسیر مشتق حجاب — الکہ شاگردی من کردہ کسوں استاد ہستا
میکنم باکرہ بحث من آں کشت ہلال — آں کہ شاید ہر دو آں نکتہ کہ مادرزاد است
ہمسایہ نگہ رقیبانہ مرا ای مستبل — کہ در غنچہ لب تو قفل کلیدش باد است
دل شوق لعل ماندہ بامید نگاہ — رگ افسردہ ما منتظر فصاد است

گرچہ صیاد مدام از پے صید است ظہیر
صید ما وزوشب اندر طلب صیاد است

لکن معالجہ ماکہ زخم ناسور است — مرا کہ سینہ پر داغ از دکان منصور است

نه روا بود که تو در جانانم فرود آئی — کز رشک از سلیمان نگاه مور است

بگذشت عمر و همان نام عشق بر سر ماست — هندوی کاسه چینی بنام فغفور است

اگر نغمه سنج مضراب عشق پنداری — بر استخوان و تنم رگ چو تار طنبور است

تشنه که متو بیالیں فرقت آرم سر — به دیده هر مژه ام همچو نیش زنبور است

چو دور تو بنگرم روان بیاد سه خوانم — که از ملاحت حسن تو چشم من شور است

ظهیر باز ز قلیه رو سمن آورد
که حسن خویش به آئینه دیده مغرور است

تا چشم سیه مست ترا میل شراب است — صد لخت دل از لطف نگاه تو کباب است

رسلے تو خورم ملامو زلب گریه کنم من — گویا که جهان در نظرم عالم آب است

ای دوست ندانی که درین پوست مرا تو [تحت] — آن شعله آهنگ دف و چنگ و رباب است

شیر اره که نسبت است مر او را به دل من — جز حسن فرنگ تو که از اهل کتاب است

ن لخت گرم چشم توقع ز تو دارم — تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب است

لوس همه استان چمن ز اهل مجاز است — با مخلص چند یم گناه و خانه خراب است

تدبیر ظهیر و غم او در رقم هم
در شیب خیالش که همان عهد شباب است

ل اسرار معنی ابر گوهر بار ماست — درج معرفت لعل لب گفتار ماست

ز چشم من سے یاقوت بلسعکاه — بحر و کان در لونه کس از دیده خونبار ماست

بر سر بالا عمر شاهی بود در لوح حصول / طره دستار زعار سر دیوار ماست
نیستم محتاج معموری که در شهر خراب / عنکبوت از تار سدی می‌تند بر معمار ما
صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه‌ات / زنده برگشتن رسید آن شاهد عیار ما
زلف و چین آن و عاشق صید و حیلتش / کاروستانی که می‌گوید حسن یار ما
کو ببازار حسن آن بیتاب رماند اولی تر است / راه تسبیح بگذر نقش بسته زنار ماست
سینه‌ام مجروح شد از جاره چراغ / لبسکه صد نیش هوس در دل بی آزار ماست

بار گشتی کس ظهیر اکنون که داری عز عشق
آبروی توبه با در جام استغفار ماست

چهره پیدا از حسن را کرده از دیوان ماست / کلک مانی قطره‌ای از دست مژگان ماست
مهر عشق یاد اگر چوش فکر می آفاق کرده است / برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست
گر نه راه گرد ما را با همه تردامنی / سجده صد دانه در هر رشته مژگان ماست
آن ملاوت کز لب آن یک سپیدم عام / تا آن قیامت در دهن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من چون می‌چکد
این گل تو ماست فصل گل که در دامان ماست

مژگان تو با سر بالای پنهان است / آری نظر لطف تو با سوختگان است
وا مو وقتی کمند شمع تا راح دید گل / هر بلبل و پروانه که در فصل خزان است
از شوخی وا ما دو آئینه صافم / روشن بمن اما سخنش با دگران است

سر چاک دل از حسرت مستانه خیالش
پیوسته رگ فوریم از تار کتان است

در موسم گل توبه ظهیر از می گلگون
چون مسیر بتان بر دل عشاق گرانست

ما بیت بیگانه حریم آشنائی مشکل است
یاس او را داشتن در بینوائی مشکل است

من تحمل کردم او از من تحمل می کسد
با چنان آئینه روئی خود نمائی مشکل است

غنچه بگردید ... ستم گو تهی
با چنان زلف درازی نارسائی مشکل است

زاهد تسبیح گو بودم گرشته باده نوش
با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل است

کی بیا بیسم رود او گر ز دوفا کم ساد
زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل است

با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان
صاف دل را خود به معشوقان کجائی مشکل است

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او رهائی مشکل است

گذشت قافله رقص کی مجال درنگست
کجا مجال درنگست زانکه گریز درنگست

صدای زنگ برآمد گوش پنبه بر دل
ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیوا نه

کلیسیای فرنگستان دلی که عشق ندارد
ولیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگست

دهانه بر سر جنگست و یار بر سر صلح
ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگست

بقد چو قامت چنگ است و تن چون قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگست

صد قطره بر دیدهٔ گریان توان بست / از رشته گذاری ره طوفان نتوان بست

از ناوک تازت رهِ سینه به پیکان / تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش بکشا طره که در دل / بندی که از زلف پریشان نتوان

محتاج ستردن سود داغ جمالت / زیرا که چنار کف پستان نتوان

منعت که کند گر گذری سوی حریفان / بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشک تو با باد صبا نیست / دانی تو که بر بوی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر یار و سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت / بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید رخ گرم تو چنان سوخت که دانست / احوال صف محشر و گرمای قیامت

جائیکه قدم در رهِ عشق تو نهادم / ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصل تو گفت از پس بد / در مذهب عشاق تو موعای قیـ

چندین که شده در دل ما شور کجا سیر / کس نیست سراسر ره سودای قیامت

در دامنت آموز ظهیر از سر رندیست
دستان من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانهٔ آتش مرغ دل آباد است / شنید مژده کیا رب بهوای صیاد است

کدام فتنه زند دست تو بر نمی آید / سحر که می نگرم از غم تو فریاد است

مژل تیر تغافل مکش ای تیر قیامت — هلاک جوی تو مس از طراز علا دلیست
تو خطرما سگ ار من بمژگان چیری — گران بخاطر ما نیست خط آزادیست

ظهیر چند شکایت ز غم بیدا سے
بزیر پردهٔ محنت نهان دو صد شادیست

در کعبه گر نیابد آن کس که شعار پرست — سگ که قبله می شناسد دیوانه که مست
از سیر ماه و خورشید هر روز کم تو دیگر — با ما همیشه گردون اهلی شکست
غیر از خر لب دل از گریه نیست حاصل — ماران زیادسے کر انجا مور شکست
بر باد مید هد مرگ گلهای تازه رس را — بد نامی از خزان ماند لیک باد دست
شمعے بدان تحمل پروانه را تحمل — صهبا بلبل و گل از ناز دالست
تا نیچه تو اسم در زلف او ست محکم — گر سے خوم پریشان هم ظلمتی بدست

داغ غم ظهیر ست لطف تو دستگیر ست
کے می گریزد از تو در عشق پای بست

بر هر کدار شاهد گل جز لقای عشق نیست — ناله مرغ چمن جز انتظار لی عشق نیست
آن تجلی را که ماه در روی شان در گشته ام — آسمان سر در وی آن مسیحا حالی عشق نیست
در هوای حسن او آیا حیان بر میزند — حیرتے دارم که دل مرغ کبابی عشق نیست
سوختم از یک فروغ حسن او چون کتان — برق خرمن سوز من جز ماهتابی عشق نیست
یا نتم تلوت ال سعید او در دم ظهیر — گر ظلم او ظلمها م قرانی عشق نیست

نیست یکدم کز وفاقت دیده ام نمناک نیست | نیست گر تیغ جفایت سینه ام صد چاک نیست

خرمن گردون ورا خوشه چینی پیش من | همدمی خرمن او یکی زآتش پاک نیست

مردم آنها را ز خوشامد بال موم می پرند | مار را اوتقی از مهر سهر محاک نیست

دلربایان عاشقان را بی محابا می کشند | شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس | بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند | قبض و بسط کار با دیچه افلاک نیست

هر کرا بینیم ظهیر اندر بلای مبتلاست
نیست اینجا دانه کاندر دل او چاک نیست

کو دلی کاندر کمند عشق او در بند نیست | بلکه این رشته جان بی سنبلش در بند نیست

تا کجا صد دردل ما کار بس شغل عشق | ما و مجنون را بحال احتیاج پند نیست

تا زما هم ستد شد شغل روزگار | نیست یکدل اندر آنجا کاحمر او در بند نیست

آسمان کو فکر دیگر کن که من قانع شدیم | ما جفای عشق بنیاری که دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی نشانی گشته ایم از منتقایم
ما و این نکته پیدا و را نیز میگویند نیست

یار را همی رحمی داده کو نگار نیست | دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارت ابروت ای صنم | شمشیر را بسوی تو از ذوالفقار نیست

دایم خیال قد تو در دیده من است | جز یک نهال سرو در این جویبار نیست

سنگ ست مرد میوه بران نخل سرپای
گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست

ماانکه غمزه وصف مژگان بیمار راست
سر فتنه چو سر بریده و ناله دار نیست

ازرده مرد ظهیر بافسون زلف یار
پیمان وز دو دو عدهٔ او برقرار نیست

باهم من نفس مرده دلان را خوش نیست
ستی مرگ بدین خواب گران نیست

چشم من از همه آثار ترا می بیند
گر تو منظور باشی دگران را نیست

سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار
در گلستان من آسیب خزان را نیست

قامت او که علامات قیامت دارد
پیش او جلوه ات ای سرو روان را نیست

لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد
ورنه معشوقی او با دگران را نیست

تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد
باده پیش آر که ماه رمضان را نیست

وقت شکست ظهیر از دهن یار بگو
در وصف کمر او بیان را نیست

مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست
بجز سوال کز آن بدتر انفعالی نیست

ضمیر اهل کرم را ما و سبز بهار
چرا که بهتر ازین مردی کمالی نیست

کسی ز نشئه خود نگه چنین آسان
درین زمانه بچیزی نگه ملالی نیست

بگو به شنود او نالهٔ صریر مرا
ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست

کسیکه گوش دهی از ذکر ما برسد
به روز واقعه حالی ز گوشمالی نیست

ظهیر گر تو همی چشم عبرت بین
لب کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آینه از عکس یار گلگون است | عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون است
اگر لطافت لیلی نه در سر شانه | که مو شکاف خراش دهان مجنون است
بخانه‌ای که نهان میشوم گریبان | بدست عشق تو آن هم فتاده مرهون است
پیاله را ز سر انده بلب رساند غم | که از ترشح چشم پیاله پر خون است
سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا | چرا که جامه مرا از غبار ها دست
بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود | بمهر که صورت لیلی ماید محجوب است
رکم لعیت ا اکمال خوابا تمر | روم نگاش اران دوکه بدو بود است

نجاب سینه کدام نکرد ظهیر وصال
بهر که می نگرم پایمال گرد دست

بنازم میکشد جانانه نیست | حرامم میکند مستانه نیست
بخوابم می سرد افسانهٔ عشق | برای خواب خوش افسانه نیست
سر و کارم بزلف و حالت افتاد | بجز آن تو دام و دانه نیست
پدید آمد مجنون بند بیداد | که راه حق نگیرد دیوانه نیست
خراش بال دام موی شکافد | برای تار زلفت شانه نیست
بسوزد شمع گر سر از تکرارش | عنایت در حق پروانه نیست

زیارت کن دمی را ای برهمن
ز پندار هوس بیمار ایست
که دیوانگی آیم سوی دل
که پندارم ره و پاره ایست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا ناز مستانه ایست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت
سرخی این کتاب به خون شفق نوشت
هر شب ز گردش فلک و ز [illegible]
رزق مرا خدای [illegible] طبق نوشت
فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه
تقدیر سرنوشت مرا از عرق نوشت
هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود
چون خط شکسته او هم سبق نوشت

تا مر رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
مریخ عدل [illegible] تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت
وعده او به [illegible] مرا خواهد کشت
بودنم با تو چنین و ز تو جدائی تیره
هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات
آه کان غمزه خونخوار مرا خواهد کشت
[illegible] رقیب تو شدم [illegible]
عار از او داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار تو می بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چون تاب روی شرابرده نقاب گرفت
ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه در سر خواب سحر نشیند رو — هزار دولت بیدار از خواب گرفت

مگر که شبنم بیدست و پا نعیده توقا — چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

دلوی تاو زلف تو تات آهوی چین — ز رشک خون شده جون یو مشکناک گرفت

سبوی زلش دل نیتو و سیاب — چگونه تشنه تو اندر گوسهاب گرفت

ترا چه چاشنی ارجا لقفزائی اساتویش — که برگ گل تو آید ز جو گلاب گرفت

سهر کرمی نگرم عیسه ز کسے دارد
ظهیر داس آل ابوتراب گرفت

حراج چین هم زلف مشکناک گرفت — رخ تو آئینه از دست آفتاب گرفت

کمر آفتاب ازچه بمکلم امروز — که جهان سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تا رست بر نگندی چهره لعل سیاه — فغان ز حلق بر آید که آفتاب گرفت

نگو بجواب کر دیگر بسیار بیده مس — حریره که مکان تو لو و آب گرفت

دلهد مرگ من تا لا دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست — وجود بهر دو درین کار ساده درکارست

تو بهره‌ای و عمل نیک شو بکو بهر اصل — که تا سکه هم از جنس تار زنارست

چو عاقبت همه کس را ابلبو دور بسپے — کسیکه گشته عشق بگشت سر دارست

ترا دور اهل عانه طلبق بمبر و نیست — همیشه سختی بره بر خر گران بارست

- ۱

دعا کنم چو بحق برادران گویم — شنا مده بکسی کو ز عشق بیمارست
بسوی تیز ترفرستاد میرود پیغام — که مرغ نامه سبلال عشق لسیارست

سرای سر ترش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیر دشوارست

از ان جهان مشامم بدست گلزارست — که عطر گل بدماغم چو نکهت یارست
دلیکه گرد کدورت نشسته بر دل من — همیشه آینه من بهر دیوار ست
شهید مو که او زندگی جاییست — کسیکه زنده ز میدان سعی سود جارست
اگرچه من سر دست بپای گل دارم — همیشه پای مراد تلاش خارست
هزار قافله کاروان فیض گذشت — خوشا دلی که بهر دیک صبح بیدارست
کسیکه بار غمی از دلم نگیرد نیست — هر آنکه درد دل من - اه یا دست سر راهست

ظهیر آینه را طالع سکندریست
همیشه مشرق او در طلوع دیدارست

تمرو یان آزادگی حاسد کیی یار و برست — ورگرامیاری شفقت نیز سرمایه خیرست
اعمی است آنکه بکتمیش نقطه توحید ست — دیده ای بی مردمک چون حلقه بیرون درست
مرهم آزار ان جاهل سو ... — افعی قاتل بهید کهنه سالها در آتش است
دیده ظالم بچنه بدست دنیا دارست — تا قیامت گوش تنگ میمرد مرغ ...
از غرور خود منه پا بر سر افسردگان — از حکم سوز نده زیر توده خاکستر است

بی نیازی عاشقان خوبان پشیمان میشوند | رشتهٔ نگسسته بیت برای کو بهاست

آن بلا مرا ز دیده گردون نزیا می نگند | از دو در قصه چنیا افزون نسبر جو بهاست

هست چیزی دیگر در دیوان ما | خوشتر مجلس عروسی در میان مجمر است

عقد پروین را نیا را این غزل خواهد ظهیر
لیک تار در بزبان کاین روزگار دیگر است

دل باز غم عشق تو سر دیده وری داشت | کین باشک سبب ما یتقیق جگری داشت

سر همره زلفت تو جگر باد صبا نیست | زلف رخ تو آفت دو قمری داشت

از آرزوی مستی و از ذوق خوشی | تنهم همه شب گریه و باد سحری داشت

رفتند رفیقان یکی وا ز منزل | بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از هر که سراغ تو من از خواب گشتم | حرفیکه شنیدم خبر بی خبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان | هر چند در ایجا اثری اثری داشت

در خلوت یک میوه ز بی برگی خوشتیم
نخل تو ظهیر از چه سبب ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمر ما شتاب گذشت | ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید | با انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلهو و سهو بازیچه عمر گردید صرف | حجاب بودی و آن آفتاب نقاب گذشت

کمال قدر چو کنی هم سلی جهاد عدو | کنونکه از سر فرصت دو نیزه آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

نتوان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت — نه میتوان ز حدیث می دو ساله گذشت

بکوچهای پی آنخوان خود چو صفیه — بمدد ز واقعه جواهم رفیق باله گذشت

کاب باشی بلبل بر اشک گلستن بود — بحکم گل قسم آن سب ممتاز اله گذشت

بسیر امم بنگر از سیاه خیمه داغ — لمن تفرج صحرا که دو ساله گذشت

ز خون فتانی مینای دل لبالب چشم
ظهیر نزد تو باشیشه و پیاله گذشت

دره معرفتش قافله راندیم عبث — پا سپر آبله در بادیه ماندیم عبث

فصل و نادانی ما دره او یکسان است — آنچه خواندیم عبث آنچه نخواندیم عبث

دل گرفتند ز ما خوی طپیدن افزند — آنچه دادیم عبث و آنچه ستاندیم عبث

هر نهالی که دل رست ندامت درو است — این گلستان که درین شور نشاندیم عبث

دیده معرفت یاقوت شکست — این همه خون دل از دیده چکاندیم عبث

سوی مقصود گذشتند سبکروحان ما — از گران جانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

زهی به تیر شست صد نیزا دل آماج — گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل روی ترا ز لاله و گل
مراکه قد تو سرو است ترا ز سرو چه کار

و ترم حسن تو بازار معرکته کرد
ز بوی عشق تو بیت الحرام گرفته

کجاست عقل گران جان بنزد همت عشق
مرا دو بام کعبه در رحمت عسا

زبان شوق انا الحق بدین سخن میگفت
که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم
همیشه تیر اجل لاعلاجست نیست علاج

مزن ظهیر کنار سیر گذارم
که برسرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ
اینست مرا ز آه تو بیمار و دگر هیچ

دستور وصالش دهم آراسته چو دنیا
از بخت فگار بر سر دستار و دگر هیچ

صد دامه شکسته است دریں رسته سر کار
زان سر که بنام تو گذارید دگر هیچ

هر دایره را مرکزی البته ضرورست
قالیست دران نقطه پرگار و دگر هیچ

هر جا که ظهیر است و مهیاست تنافل را
بروی تو لبود رصف اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج
بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابروییت آیا چگونه است
همچون کمان بود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن ترا ز تو نیست
گفتا که می برد زدولت بود داد کج

از همت بلند بود قد سرو راست
روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

سخن قدر ظهیر زیری خمیده نیست
خواهی تا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج
قارون بخاک تیره فتاد از آرزوی گنج

دیوانه چون ره ویرانه می‌رود
عاقل کسیکه پا نگذارد بسوی گنج

شهدی از مجوی که زهر هلاهل است
چون مار هر که حلقه زند بر روی گنج

ای چند پست حلقه و منکوس تا کی
بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج

نزدیک طالبان در همه هیچ اسم ما است
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من جای گنج
ذرّی ز بحر سینه من گفتم سزای گنج

در عیش عشق گوهر سعیست در دم
ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج

جویند همی از حریص فرو بستر بود ز مرگ
آری ز مرگ چیره تراست اژدهای گنج

قارون هلاک گشت هموار از غرور او
آید بگوش طالب دنیا صدای گنج

حسرت رکوه گیر که کان ذخیره است
بخشد بحق و هیچ نگیرد بهای گنج

دائم حریص تیره دل آزار زردی بر
چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از عذر بر طمع بود آمن رهتای گنج

...ی کر سته لطف گره کشای قدح
بیای رگس مستانه دعای قدح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر
بغیر از آن که بسجود آید از هوای قدح

بیزم می شود ماه چارده ساله
که ماهتاب پدید آید از صفای قدح

خوش است گلشن مستان که بی نسیم صبا
وزان صبیه لسان دلستودرای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریهٔ مینا و خنده‌های قدح

بگوش هوش شنیدم سحر نوبت صبوح
مسیحی ز فلک تا بیک زد که یا سبوح

به بخش نامه سیاهان بی لطاعت ما
وگرنه لطف تو بر الفتاح بود مفتوح

زکوة حسن تو ما را ما القدر عشق دهد
چنانکه جائزه معراج گیر دار ممدوح

طبیب عشق تو شب از پی سعالجام
عدنگ تار ترا مرهم دل مجروح

رقیب مژده وصل تو داد و شد دامن
کی سفر رح دل تنگی مفید سوح

نظر بآئینه کرد و گشود عقده زلف
نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح

ببین تیغ محبت مگر که این خلیل
نهاد گردن جانبازی و تسلیم ذبیح

ظهیر مژده که از قوم رستگار اسے
که تا ابد بوی ارسا کسان کشتی نوح

بیدار شو که با همه صحبت شراب صبح
بهتر بود ز مذهب مردان خواب صبح

چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت
آری بیک نفس بسر آمد شباب صبح

یک لمحه دید صبح ز خورشید و مگر گشت
بنمای رخ که مانده بهمراهی آفتاب صبح

صبا ان مشو که بیش صادقان نیست — بیار تو از نسیم باد در رکاب صبح

پنهان تو در دیده بتر هم تو آفتاب — چون مهر اگر طلوع کنی با نقاب صبح

هر صبح م بیاد شبیا ان عشق او — خونین کفن بجلوه در آید سحاب صبح

تا ید بیاد رح فیض ساقی ظهیر را
دستی ز دوم پیوسته کوته طناب صبح

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ — چه جای باده بود بی تو شکرستان تلخ

عجب که تشنه بیابد ز وصل بعد از هجر — فغان کمانیه بوده استاره هجران تلخ

بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ — که عمر سیکند دو فراق جانان تلخ

اگر فرح بود از لب چه غم ز تلخی صبر — که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب بود
که گوئی از سبب دست کام دوران تلخ

رسید بی تو بلبل خطیب منبر شاخ — ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ

فکنده فوج نفس لو ربا بسجده دل — اذان بصومعه شیخ میرود گستاخ

فلک بدو شنواند مرآت و النجم — سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ

ز شوق عشق تو در پوست چون نگنجد — بخنده رفت نسیمی نجاند سلاخ

تراست تا نفسی نا امید رزق مباش — که بهره بهر تو نزدیک میسر ند طباخ

گناه بر روی زمین کرده هیچ باک مداشت — ظهیر سا اگر است کرده آنچنین گستاخ

محو افشانی کند تا رستخیز بیمار عشاق رخ — تا گر و تبسم شکر شکن به سر رسید گلاب رخ

ستوع آفتاب میل نظر را جبه دمی بیارد — تو آنم ویل دیار گر بیارد نقاب رخ

نهاده دست بر عارض بوقت جواب بوسه — کف دست نگار چون بر امید عتاب رخ

حجاب ده ای چو رخ خیلی تا بکی مانده — حیا آید از کتاب گریبان ماهتاب از رخ

ظهیر از محبت ممول بیتو مردد بر کلید ملوت
بر ورقم خاک نام آن ستم تا حجاب از رخ

باد جنبش وقت می صبح شام امشب میرد — از نسیم وار جان و بیدارم که خوابم میرد

کاشکی از جان عنبر حیثیم می آفتاب می — کان نقاب افکنده دایم بی نقابم میرد

تا خیالش در تو افکنده است شبهای دلم — دیده سیل فیض از مهتابم میرد

در شب تاریک هجران ناخدا ای عشق کو — گریه طوفان خیز و بیدانم که در آبم میرد

بشنو ای صیاد اگر آزاد می آری مرا — از قفس بیرون دل مکن که مضطرابم میرد

گم شده امعود دل در خار خار حسرتت — ای سیاه چشم مدد کن در خوابم میرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا از این در بعد آن عالی جناب نم میرد

تیره شب بخت سیاه هم آلیم آمد بیاد — در شقایق دیدم الم داغ دلم آمد بیاد

برگ سوسن هم زبانی کرد با من ز حسن — از دم شمشیر قاتلم آمد بیاد

دست بر سر زد دلم بس هم علت فقدا — حیرتی از روزگار ناگهم آمد بیاد

هر کجا دیدم مگس بالش بشهدی گشته بند
نفس شومم در تعلق مایلم آمد بیاد

هر نفس از عمر یاد از منزل دیگر دهند
اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب موج دریا دیدم از پیچ و تاب
بی‌ثباتیهای تشخص رائلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیرپرانی از نگاه غافلم آمد بیاد

تب بسر زلف دراز تو بیادم آمد
ریسمان بازی مار تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون میکرد
می بادهٔ پیمانه گداز تو بیادم آمد

کم تب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب
اندره پوشی ناز تو بیادم آمد

کلک دیدم که ز نقش قدمت رم میکرد
نقش ته ستیزه ساز تو بیادم آمد

خلعتی بود که ست دجاده گه عریانی من
چون زره پوشیدن ساز تو بیادم آمد

دیده‌ام حلقه نالوده ازین تاب رخ تنک
زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

باز پرورسه گرم عنان بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

امشب از غفلتها جیغ بی پروا نکرد
آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد

سعی کردم تا که تا مت شدمی منفعل گل
بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد

چونکه نرگس را چشم یار نسبت کرد بلند
دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

باش ماندی نانوشته تا که امر دنا یعضم
خواند مکتوب مرا و میل استغنا نکرد

بگسلان تا بمحبت از نسیم اکنون ظہیر
زانکہ با این رابطہ یک عقدہ از دل وا کند

لب تو راہ سخن را بہ تنگ می گیرد	سخن ز لعل لسان تو رنگ می گیرد
نقاب اگر ز بہج بنی سنگ بکشائی	ز غیرت آتش غم در فرنگ می گیرد
اگر ز ترنم مرغ گل است نی بر تیغ	لسان کلاہ عکس از تو رنگ می گیرد
زیارت دل من در خزان کند بلبل	سراغ چہرہ ز لوک و رنگ می گیرد
صفای چہرہ اش از آہ من فزودتر شد	غلط کہ آئینہ از آہ رنگ می گیرد
ز تنگی دہنش خندہ ناتمام بماند	ز لب بہ راہ شکرخند تنگ می گیرد

چسان ز توبہ کسم ترک می ظہیر کہ من
کف از پیالہ رخ از بادہ رنگ می گیرد

امید بوسہ بر آن لب کسے خیال کند	کہ ہیچ بادہ بیک ساغر دو حال کند
طمع ببوسہ تو چون اشنا امید است	کسی کسد کہ ہم اندیشہ وصال کند
عجب مدان کہ نشاط ز لب بالہوس ہم	ز مردہ سیر و ستہ ہیں سوال کند
بکوی عشق تو فرہاد میست بہ وینا ست	کہ سیکیا ز طمع اندیشہ وصال کند

شبے کہ در سوس عقل دست یافت ظہیر
بہوش بادہ کہ این ربع آن ملال کند

شد ز نالہ ام بوقت سحر بلبل باد	لکھتم اگر بیاد در دلم ہر چہ باد آباد

چوں شاخ ارغوان تنہ آغشتہ بخون دل | آمد بچشم اہل بصارت چو سرخ باد
بر کشتگان عشق چو تیغ آزمودن است | دارد ہوای مردہ کسی ہیچ رخ نہاد
کنعان زردی مہر و وفا یافت بوی مصر | در بزم عشق صبا را چہ اعتماد
تا غنچہ شگفتہ نکند دعوی طرب | بلبل چہ عقد باکت باید کہ دست باد

تا چند جام دیدہ پر از خون بود ظہیر
ساقی ز غم دیدہ بدہ ساغر مراد

یاد روزی کہ نگاہم ہمہ سوی تو بود | سرمہ دیدہ من خاک سر کوی تو بود
رو بمحراب چو کردم سحر از بہر نماز | مشتری خاطر من مایل ابروی تو بود
در حراش دل من مین و سپس از زنانہ | تا ابد الی کرہم از الفت گیسوی تو بود
دوش ترسان ز تو دیدم بی ترسا بچہ | متعجب از سجدہ اش آتشکدہ روی تو بود
یوسف مصر کہ با سنگدلی سر پیکرد | اسد لیکن مایل میزان ترازوی تو بود
عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن | آرزویم ہمہ خوشبوی گل بوی تو بود

دو دو بیت را بسوی حرکہ مدہ دید ظہیر
با خبر شد بر بینی کہ بپہلوی تو بود

معبلت من و آن نازنین جدائی بود | ہمام ارچہ مرا طاقت جدائی بود
گسیخت سلسلہ جان من بحلقہ عشق | ہمان کشیدہ سر زلف دلربائی بود
بحیرتم کہ چسان شد بعشوہ شہر آشوب | نگار من کہ درین شیوہ آشنائی بود

به موسم طریقت به کافرم در عشق — مرا سبحه و زنار پارسائی بود
نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز — نشسته رو بهم از گرد بیوفائی بود
بقات قرب قرار قناعت آرامیا — خوشا سری که در دو فاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کرده‌ی و نه دانستی
که اصل و فرع محبان تو ریائی بود

هجران حریف بخت سیاهم نمیشود — دوزخ حریف شعلهٔ آهم نمیشود
خواهم که سر برهنه در آیم بآفتاب — کاساب چرخ لیتم کلاهم نمیشود
در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر — آب و گهر رفیق نگاهم نمیشود

دریای هستی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود

ناله‌ام تا کی بناخن کاوش دلها کند — گریه‌ام تا چند کشتیبانی دریا کند
پا سه شد زنجیر ما گر رم کنم از خویشتن — کیست تا ما را بصحرای جنون پیدا کند
چند بکشاید گره در بوستان باد صبا — کو نسیم وصل او تا غنچهٔ دل وا کند
نالهٔ بلبل بما تار رشتهٔ گل بسته اند — کی درین موسم بسوی آشیان پروا کند
دور باش از اختلاط طوطی گویا شدن — کو شکست صیاد شیر افگن چه با عنقا کند

زنده چون از اهل دنیایم در سعی ظهیر
چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند

شب من در صباحت ماه کنعان نمیتواند شد
دلم یعقوب سینه بیت احزان نمیتواند شد

نه نخچیر جفا از زلف خویشم می‌کواند کرد
شب هجران او بر من چو زندان نمیتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان نمیتواند زد
کمان ابروانش جان بقربان نمیتواند شد

خونابهٔ اشک بر پای گلستان نمیتوانم بست
صفیر مرغ دلکش مرغ گلستان نمیتواند شد

فسون ناز او حرف مروت نمیتواند گفت
اگر آن غمزهٔ کافر مسلمان می‌تواند شد

نظر در سوز وصل او در مقطع نمیتواند بست
مه من بی نقاب از دیده پنهان نمیتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جا نمیتواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان نمیتواند شد

ز انبوه غمت در سینه ام ناله فغان گم شد
ز بیداد تو ام حرف حکایت هم زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بحشر شورش پیدا
که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد

چنان بر مجروحی هنگامهٔ شور قیامت ما
که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

پی تحریر خفتهٔ مجنون به غیر از سر اعشی کن
که امشب ناقهٔ لیلی میان کاروان گم شد

بروی نقش مجنون آن بلبل در پرواز می‌گفتند
که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

نمیدانم که این ناوک مژگان ما کم کرد
دو صف بر یکدگر بستند و قاتل در میان گم شد

اگر پرسند کس حال ظهیری را بگو بشنیدش
که در دام ست آن مرغ که شیدای آشیان گم شد

نمیتوانم صبا بسر تنگنای زلفین گم شود
گره را گوشم نیابی کار مشکل میشود

هر دم ما را یاد دم گواهی هست ای کم حال	ارزوی جان کجا برید از دل میشود
گشتیم از یاد تو بر روی دار و سر تماشا	تا فنا الم از خدا البته قایل میشود
بسکه اصلست نکره نه تمکین چراس	چو جه ته سر یا و رسفینه تا ساحل میشود
مسله سر شد قیمت ما دمست آمد دوام	ارو ماهی بس معاصی گشته واصل میشود
هر کرم کامی میسر نیست از امداد دوست	گر مس لو تم پریشان هم قابل میشود
هر کجا سوی ناکه دیدم روی دار دو رعنا	آرزو را این سبب در سینه بلبل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان
آزمایش چون ز مردان شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده ام پر چون بود	حال دل را نوک پیکان مدام چون بود
آری آری جلوه در سرو قد او دوست	معنی سعید دو دار دم کرد او سودایی بود
قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم	تا کر دست کو تمم سیلی سیل بر کردن بود
گیسوی لیلی و شانه احتیاج شانه نیست	تا خراشش ناله را پس مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمی ماند ظهیر
زاده ملعنت تمامی گر بد مکنون بود

تا که از مهر تو آب دیده طوفانی بود	اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود
مرد مال سیم و زر است از جهالم گشته‌اند	زهر انسان عادت ز بر خاصه حیوانی بود
سلسله اسباب تعلق تا دریدم طمع را	از لباس تن دلم مایل عریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد
جان سپردن در رهِ جانان تنِ آسانی بود

از چپ انداز سیه چشمان گریانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

خشم ما جز در اجد اگر دون نخود آسمان بود
از حمایت ناوک خاکم بزیر پا بود

بر نمیخیزد به تعظیم قیامت از زمین
خاک من هم سایهٔ آن قامت رعنا بود

از خروش نالهٔ بی اختیارم احباب
اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود

رفت مجنون در زیر خاک و از سرشک آسمان
لاله‌ها را آتشین در دامن صحرا بود

مرکزی ما چون دایرهٔ عشقم می جسم ز جای
دور ما گر پیدا بود گردون دلم با جا بود

بر رخ گوهر جان گرد یتیمی بلند است
با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خو کند مرغی که با عنقا بود

شبی که بر رخ او عکس ماهتاب رفتند
ز ماهتاب به رخسار او نقاب رفتند

حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع
اگر ملاحت او در خم شراب رفتند

بود ز باطن مستان دور خسته باسان
اگر گرد چون نامه از آن طناب رفتند

بما مهر دی تو برقع لقا نخواهد داشت
چه باک اگر که کتانی بماهتاب رفتند

بنزد بوالهوس آن چهره بی عار نقاب
روا مدار که بر مرده آفتاب رفتند

به قفس می چو تو مرغ نفس از بهای حباب
ز اشک حسرت من گریه بر سحاب رفتند

رقیب می‌شنود این یک حدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب شد

کسی اگر گذرت بر مقام ما افتد — ز دل نظیره ز گردون سلام ما افتد
هزار عاشق بیدل که رو به در دارند — کجا به فکر جواب سلام ما افتد
زمان مستی ما آن زمان بود ایسا — که از عذار تو عکسی به جام ما افتد
به عهد وصل تو چندان همی فرو بردم — که ترسم آنکه مبادا ز کام ما افتد
هزار نامه فرستادم و دولت که یکی — به دست دلبر عالیمقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان رسید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شکافت در دل من غنچه‌های پیکان شد — به سینه آتشم از گل او گلستان شد
اگر به آتشم آبی زند هم و بال — وسیله به خرمن بختم شرار افشان شد
چه ما بجست که ناوک کشی تیر کش باز — کمان به دست تو هر کسکه دید قربان شد
بهر کری نگرم من ز عشق می لافد — متاع عشق نظر کن که چونه ارزان شد
اگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن — تو گر دم صبح چو با نسیم پرخوان شد

نمود ظهیر به آئینه تمام صاف ولی
که یافت سرخی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب نخفت چشم تر با سیکرد — ابر حیدیاست که این قطره دریا سیکرد

سنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دار است	صد عیب همه کس نزد وی آشنا [illegible]
میکشاید گره غنچه پیدان نسیم	کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مراد در کمر باده کنید
این بلای که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود	نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود
ولیکه روز و شب از گریه شست و شو دارد	چرا از آئینهٔ من غبار کم نشود
اگرچه قاصد از و حرف ناامیدی گفت	هنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا ببیکده گرد رخم مے اندازند	ز من هنوز بلای خمار کم نشود
رقیب دست نمیدارد از تو دانستم	که از تحمل گل نوک خار کم نشود
هزار صید بدام تو آمد از عشاق	هنوز از تو هوای شکار کم نشود
بهی که دلکش بلبل شوم ز سوز غم	یکی ز نالهٔ من تا هزار کم نشود
هزار خار غم از دیده بار کشیده بود	هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند شسته قطرهٔ عفو ظهیر
ترا ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید	نخل صبرم ببار می آید
چه دم سرو شب گلستان حرمت	فیض صبح بهار مے آید
و ز دلبوی زلف او بدلم	گوئیا از شکار مے آید

چون گیاه از زمین جنا سرزند | یافتم کان نگار مے آید

خود بخود میرود باستقبال | نقد جان در نثار می آید

در تماشای او مکن منعش | هرکه بی اختیار می آید

آتشی کوزند بجان همه | از دلم یک شرار می آید

آنچه بردند طامعان ظهیر | در قیامت بکار مے آید

بہر توحسن تو در بحر دو جہان اختہ اند | آتش اینست که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده بحسنت شده آئینه دل | اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند

طایران خرد از سعی شناسائی تو | در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز | کشتگان که بپای تو سر انداخته اند

کوه خار از تف یکشررش آب شود | آنچه این شعله بباد جگر انداخته اند

شده از قافله عشق تو پامال جفا | بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهربار معانیست ظهیر | از سرت گر بسی سیم و زر اعلا اختہ اند

دل افگار من بے عشق او مرهم نمی‌خواهد | بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمی

بیا گستاخ و آی شادمانی در کنار من | که این بیهوده ظلم را بغیر از

چه حاجت دختر رز را شهود پاکدامانی | که حجت در ثبوت عصمت مر

نسیم زلفش آمد ای ظهیر بگذرد دم درکش
میفکن در میان خود را که اینجا دم نمیماند

اگر در سینه ام عشق تو آتش خوش نیفکند — کرشمه بیش از این نازان نرگس جادو نگنجد
غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم — که در وی نشهٔ از بادهٔ گلبوی نگنجد
بهنگام عتاب العقد هم در کار بیش آید — چو خشم آری گره دانم وزان ابروی نگنجد
پریشان اختلاطیهای زلفت با صبا گفتم — که دیگر در میان شانهٔ او موی نگنجد

ظهیر آنکه هم کوتاه دار و پیش او قد سرو
چه استغفار حد بگذشت دیگر روی نگنجد

از نسیم مشک نقاب عارضش یاد آمد او — دیدم آن حسنی که گیرد دل از کار و قیاد
خاک راهش را بسر کرده م شمایم کرد خو — گردی از آن آستان در چشم اغیار او فتاد
گفتم آن خال از میان نکته‌اش چیست گفت — هندوی او بند چین سوی بتار او فتاد
تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر — کار من در دور روشن در شب تیره او فتاد

سر فرو با در ده ام و ز باش راحت ظهیر
از همان روز که با خشتم سر و کار او فتاد

برخت آئینه دائم نگران میماند — دل ما تیر دیت بهمان میماند
بزبان گاه سخن یک نقطه افزون کم زدم — که زده ام سوی دا آنم بزبان میماند
دم مزن دیست زلیخا چه جوان شد عشق — کار شد با علی پیر و جوان میماند

ساز و برگ جوانی همه بر باد برفت — چون نگه میکنم که بهارم بخزان میماند

خود بجور دی وازان وارث تو بهر قرار — خواجه پنداشت که او در جهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ — دل بخواب است و چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر

حرف داعی ز رفیقان بجهان می ماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند — چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس — که هیچ سیر و دو یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم از آنکه میدانم — که در معالجه او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز — بکنج خانه من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد

غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق مستی بلبل وی ادلب لب ساغر نزد — مرغ چمن فصل خزان در صحن بستان پر نزد

هر کس بگنجان مردان ناجوانه آ جهان — دست ملامت نیست کان مرغ خانه پیر نزد

در چشم هر باریک بین تا جا کنی هموار شو — تار رشته هموار نشد از چشم سوزن بر نزد

سنگ سحاب سیاه در حق من بیهوده شد — این دانه نومید من از خاک غم سر بر نزد

هر دانه اشکی که از مژه سفتم ظهیر از عشق او

صد مشقب الماس هم این غوطه در بر نزند

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد | خانه را در گیسوی او دید و برخود فال زد
دیشب امشب بسکه ابر دیده چون باران گرفت | برلب دریا حباب گریه ام خیال زد
در شکار جیفه هست آنکسکه همچون عنکبوت | بر مگس صید دام حرص تار رشته آمال زد
شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خوفناک | چون فن آستینی انگله و را آل زد

جمع شد هر کس حواسش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد | که در کمند دلیران شکار می لرزد
چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب | کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد
دل امیدم افروخته است فسرده گلها | که دل بوعده گه انتظار می لرزد
گمان برم که رفته چون کمه چنار بیچ | زبس کفم چو نسیم خمار می لرزد

من اندر وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر کند که دگر گل بچمن باز آمد | ز آشیان بلبل شوریده پرواز آمد
کوی انز زلف باند از کمند افگنی آست | که درین حلقه ساخت بانداز آمد
در خزان موسم بی برگیان دیدیم | رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد
دیده چشم تو مسیحا لب معجزه آیت | چون نگار تو بسر تا سر اعجاز آمد
بشنفت بیمار شوی گلشن و میداستم | کز پی سوختن از شعله آواز آمد

سر سر چون خاطران حیثم سیه ساخت ظهیر
گشت کان سوختهٔ خانه بیانداز آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد — که باده در رگ من همچو بکوش آمد
بخواب بودم و او سوی من نظر افگند — صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد
صدف که از گهر معرفت بود لبریز — ز سجر حیرت او بالب خموش آمد
صبوح کن بسحر کز نوید آمد دوش — خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فرشته با حیل و افسون نیاید — ز زلف پریشان شبیخون نیاید
دلا لا لیا باش از وصل هر چند — صدا ای جبین سوی هامون نیاید
بر و جند به عشق تا کوه نجد است — اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید
ملولست نومید بیگاهست — که گر تیغ بر دست زلی خون نیاید

ظهیر از رخ او لکسه بگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

۴ عمرے شد و یار من نیامد — وین عمر بکار من نیامد
برگوش کسی صفیر بلبل — در فصل بهار من نیامد
بیداری بخت بین که در خواب — یک شب بکنار من نیامد

بادے کروزد بر آستانش　　تنزدیک لب نبات من نیاید

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیاید

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود　　الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجای مے　　بی لعل نوشخند تو خوناب میشود
شد قطره های گریه من پایهٔ زمین　　باران نم زند و سیلاب میشود
آئینه را لقای تو می آورد بشور　　می بر لب تو شربت عناب میشود

هست بحر ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود　　از صفا آئینه منظور نظرها میشود
می فتد صد عقد از تو بر دل مرغ چمن　　از نسیم صبحدم تا غنچه وا میشود
کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت　　شمع روشن از پناه شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبت　　ساغر می نرگس پیاله غنچه مینا میشود
سایه را گر بنگری از ضعف ما نتوان شناخت　　بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود
گریه می آید مرا تا تنگ چشمیهای ابر　　با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش در شبها ظهیر
ناله در راه اجابت در سحر وا میشود

چه ستم نعوذ بالله که لنگر یا بیست
به مغان چو رنگ محمل دلم از صبا بیستد

چو مراد در آمد و از کرم بسایهٔ خود
بسر من از تو هم کند سرها بیست

ز تجلی که داری تو کی آن نگاه خود بین
کز آئینه مثال تو نفس سها ستد

دل من چرا شبک است و تو تیر دانی
که غمد گنجهائی تو بحب انطا ستید

چه بجلوه نزاکت بجد امر تا ز آئی
چه عجب که سرو بیند قدت ز پا بیستد

ز کدام سرزمینی چه بهشت دل التیمی
که نشد کسیکه اینجا بهانه وا بیستد

ز رقیبا هم من خوید عای مبجگا ہے
چه عجب ظهیر اگر او ز مدنگ ما بیستد

کسیکه همچو شرر سوی در فنا دارد
به ملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب در سرای زر و سیم
که پاسبند طمع خوی اژدها دارد

به عجز تن مده و غمزهٔ چشم شیر بیار
که پشه از سر نمرودیان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو خوش میسوزد
چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد

ز ناله بر سر مویم چو تار قانون است
چنانکه گر مژه بر هم زنم صدا دارد

چو روی آئینه کار سپهر منعکس است
که خلق آئینه و نیک خود بما دارد

درین مکان متغیر مزار کوه غم است
بحیرتم که دلی با چنین قدر صفا دارد

ز دوریت شده ام آنچنان که از نظر ان
نگه ببیند که من تکیه بر عصا دارد

ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود
سر خیالت از آن عقده به چه پا دارد

کسیکه بستهٔ سودای زلف چین تو هست | چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

تبسم فخر ازان می کند ظهیر که سعد
چو خامه بر خط تعلیم ما ابا دارد

تهی هر جا که پیدا است کنم اغیار هم دارد | گلی چون سید هر در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گردانند عباد ریا مخلص گو | وگرنه رشتهٔ تسبیح سر از زنار هم دارد

چو زخم خویش سر از وصل او به مسکینی کنند | که زلف او نسیم طبله عطار هم دارد

پس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را | جهانا گر بهای هست لیک تیمار هم دارد

ظهیر است تو دم لبریز گوهرهای فصاحت
صدف خاموش و در سینه در شهوار هم دارد

تهی دارم که حسنش سر و نو صد بوستان دارد | رخ من زان بهارستان چه از رنگ خزان دارد

بجام آئینه از عکس آب رنگ آن گلشن | تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خود نشینم پا چنین پستی | که دامن بخت افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من گر نخواهیم های آن سایه چندم | که می‌دانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک می‌میرد نمی‌دانم که آن گلبرگ | نظر سوی من گاهی به قصد امتحان دارد

دعای من مسیر من بعرش اعظم کی زود تا آید | که احرام توجه بیشتر سر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینیم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من که او با خود آشنا ندارد — که همنشین رقیب است و عار ندارد

مگر به مجلس غیری نشسته است امشب — که رشته خواب چشم و دلم قرار ندارد

لسان نشود نمادار ای انکه ادام حسین — که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تو ام نوسید جهان — که مثل زلف تو گویا سر نگار ندارد

نه بهره نال جهان جشید فتن و دنیا — لکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

بجود دنیا ز ظهیر از اشاره رنجش
که وعده در سخن سست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک آن تنها ندارد — جهان هر که با ما ندارد

چه نازست این چشم نیم ناز یعنی — که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر نبود — تجلی جز دل ما سوا ندارد

زلیلی نیم نازی مست گشتم — سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد چاک سینهٔ صبح — که مهر آنکه دل او وفا ندارد

اگر سوز دلی بر حال و آنتی — خبر از ناله شب‌ها ندارد

ظهیر از دین و دل شد چون تهی دست
دگر در دل غم دنیا ندارد

آب و رنگی گل هر انکه گلستان سیرم — بلبلم هم صبح و در الهام الحان سیرم

هرچه از باد صبا آمد ز عالی همت است — بی گرانه بوی یوسف زاکنعان سیرم

عشق را نازم بر آن سان می کشد عجبا که او	مسند بلقیس را نزد سلیمان می برد
سهل باشد هر که از زهر عتابش بی جان	نازم او را گر ز شهد لطف او جان می برد

ظلمت خواب سحر را من چه پیدا زد و صبح
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان می برد

جیب امشب ناله‌ام بر عرش اعلی می رسد	هر که آتش را بسوز آه من وا می رسد
گریه‌ام را در جهان گنجایش طوفان نماند	اشک چشم بعد ازین خود وقتش بدریا می رسد
از خراشش می نشیند بر زمین نقش دست	من فدای آن زمین کان کف پا می رسد
دل مثال صید جست از سینه آن محمل	این بیاض نو و نابر رویش بطرز آن می رسد
گر مروت بگسلاند جامه یعقوب را	دست یوسف کی بدامان زلیخا می رسد
راه نزدیکی بدو افتاد ای یاران مکن	دامن از راه وفاداری بعذرا می رسد

دیدهٔ انصاف کز عشق که چندین پیر و گنج
بر ظهیر بیکس و محزون تو تنها می رسد

عاقبت با من تو بیدرمین تحمل می رسد	بعد از آسیب بستان بوی سنبل گل می رسد
می قد آخر به دستش دولت دنیا و دین	هر که پای او بدامان توکل می رسد
با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را	ناله‌ام در کوچه‌ستان تار بلبل می رسد
از نسیم پاک این چند بیا فند زمین	تهمتی بر دختر دوشیزه گل می رسد
چشم امید از جو لب بر سر بچم کر ظهیر	مسکن گردی ز لو بچم و لبل می رسد

تا برآئینه در رحمت وا میکند — خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

ایستد برهم شیشه از سنگ ان شیشه شکست — با دل ما آنچه طعن ناصح ما می کند

بر دل سنگین تمیز نیست اصلاح دگر — آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینه آسودگی — هر که گوید کار سیما کار عنقا می کند

کاسه چوبی ز کشتی بسته بر پا در کمر — تا امد در یوره از چشم ثریا می کند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
باز پندارے کہ آسان در دلم جا می کند

دل هوای قامت آن آشنا میکند — آری آری شعله دائم میل بالا می کند

با تجلی جوی چشم حاسدانش دلفریب — آنچه سحر سامری با قوم موسی می کند

عشق سرهری کی [illegible] تنگنا گرچه — آب تلخ شور را در کار دریا میکند

سوز دل از جهالت سید مجنون میشود — چمن صنوبر یادی از آن سرو [illegible]

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل — کشته عشق تو اعجاز مسیحا می کند

دیده که یعقوب را گر بیند ز غیرت خون کند — تا ز یوسف آنچه دید کار زلیخا می کند

لذت خار مغیلان راچه پیداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه دریا می کند

هیچ میدانی که با من عشق سرکشی میکند — زیر دامنم ز گرمی کار آتش میکند

محرم اسرار زلفش میشود باد صبا — تا طرم سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آراستست
زن بجمعیت میل بر دیبای گرش میکند

باد کبر از اهل همت معنی توفیق را
ابلهی بوشش روان منع عصا کش می کند

کی بیابد بهره از خار مغیلان حج پی ظهیر
هر که فکر زاد و راه است و مفرش میکند

جلوه سرو قد او باغبانی می کند
نخل پیرمن از وصل جوانی میکند

از نگاه مست و رنگ لعل او جستم علاج
چارهٔ من در شراب ارغوانی می کند

خاطرم جمعیت از دل گرچه پیوست افتادم
زلف او صد دست و شستش پاسبانی می کند

کاش هر چون کردمی او را ایکجا مشرب
بر سرم دستار من لشکر گرانی می کند

رنگ حسنش از نیاز من تقاضا می شود
شرم ناز او رخم را زعفرانی میکند

بلبل از خاشاک پالیش کرده و باد صبا
تا سحر در بستر گل کامرانی می کند

تا خزان هجر او بر من جهان آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه ها در ملک ایمان میکند
آری آری دیو حیلت از سلیمان میکند

در دو عالم از خط سبز خود دعوای دیده وقت
این سفال کهنه مشق خط ریحان میکند

تا تمام از دست او چون گل گریبان میکنم
بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند

چون پیاز از دل اشک ای دیده خون ناحق را
قطره بی رنگ را بر دیده نالان می کند

از دل خود باید آنکس را جگر خون تا بخورد
هر که را بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

رشک سپهر دان به زلیخا کام جستن شد ظهیر
بس هلاک آنکه ملک نیست احزان میکند

عشق تو رخسار بدلی طوری می کند ... دالی چه با عاشق مهجور مے کند
کر لاله روید از سر خاکش پس از عشق ... خوبیست آنکه درد دل مستور میکند
از بسکه کاسه سرم لبریز عشق پر صداست ... هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور مے کند
یکدم که چشم از رخ او تند بد النظر ... در دیده کار نیشتر مو مے کند
بے تشهد التفات شکرخنده ات نمک ... در سینه کار ناخن زنبور مے کند
ایا ی چشم مست تو برای نال خیزان ... چون باده جای در رگ مخمور می کند

ما طور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجاے آینه منظور مے کند

بر تنگنای غمی دل چو میل آه کند ... کبوترے که صفیری تقیر چاه کند
بسوی آینه او روی خود نمی بیند ... کجا ز ناز بسوی کسے نگاه کند
هلال عیشوم از ترم مهر رخسارش ... دمیکه گوشه ابرو بسوی ماه کند
بخانهای دل مردمان چه خواهد کرد ... که سرمه خانه چشم ترا سیاه کند
بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق ... همیشه بهر بهان آرزو گناه کند
هلاک صبر شهید توام که نتواند ... ز بیم جور تو در سینه ناله آه کند

یقین ادب بود تمام نیست ظهیر ... کسیکه وقت سفر گر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد
تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق بر داشت ز من نسخهٔ دل تنگی
سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آینه رسیم بود
عکس من حسن رخش چین گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد
چشم مست تو به پیچیدنم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب بچمن گل میگفت
جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد

باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون
که نبودیم که این سلسله برپا میکرد

گر خیالت بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم سیه کرد
مرا اندر تیره بختی سره کرد

بنازم نور خورشید رخت را
که نتواند کسی در روی نگه کرد

چو بلبل نگر بر غنچه که شبنم
سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میگشاید
ولے نتواند او را باد ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین جهت
که بر ساحت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پا بسته بیابان ی برباد
گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پیروی شی داد و بهر خار پسے
گل بے تربیت ماست که خود روی بماند

منتظره دیده وران نرگس و از حیرت آن
چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که با امید خرامت در باغ
سرو بر پای فتاده لب جوی ماند

راه این بادیه پر خوف و بلاهاست ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تگاپوی بماند

دل چو آن گوشه‌ی خونین بر لب باز آورد
دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد

بسکه سیراب است نخل قامت دلجوی تو
در گلستان محبت میوه‌ی ناز آورد

رفته جاسوس نگاه دیده باز از احتیاط
تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

جذبه‌ی ایمای چشم عشوه سازت بر فلک
بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد

قاصد از مضمون شوقم گر بلند اوج تو
گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد

ناله عشاق گردد دست آموز عشق
گر سخنی از رگ من رشته بساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را به آواز آورد

دل بسته بعهد دام بلا شده باشد
گشتم ز فراق تو دوتا شده باشد

ناز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم
در راه وفای تو فدا شده باشد

احوال دل خویش نگفتیم بهم وصل
اوراق نمازیکه قضا شده باشد

تا نکهت گیسوی تو را شنود از دور
دل منتظر باد صبا شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز حزین بود
در عشق تو بی برگ و نوا شده باشد

زان پری‌وشی که طور ز حیرت غبار شد
صد کوه رفته رفته لب سنگ مزار شد

کو طاقت نگاه که از رشک ...
نور نظر بدیده ما تار تار شد

زانجا گذشته بر دل ما زخم می‌کند
هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پایه داشت ز خونابه سوز دل
لعل بخاک بوس در او شمار شد

در دست اهل هر سر رشته دو رباد
آن سوزنی که مدعی نوک خار شد

از فیض عشق آبله بر پای عاشقان
پاکیزه‌تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر مونس پروانه عندلیب
گل شعله گشت شبنم روی شرار شد

دمیکه از رخ او دیده پر ز نور شود
سرشک من چو باندرو بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سوال عدل کنند
که تیرگاه سلیمان بچشم مور شود

نفس گسسته برآرم ز سینش عشق
بناله که مرا نیمشب سرور شود

نظر بر آئینه انداختی و می‌ترسم
که آب آئینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی مانم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزمم ز شب‌لبان تبسم شکرستان میشود
کی نیز دیک لب و لبته خندان میشود

پر تو فیض ازل کی سپید سحر خار
مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود

گفتم از حسن ... دلم مروارید ...
... از صدق و صفا پاک ساکتمان میشود

وقت دیدارش اگر ساقی دلی با مطلب است / پس چرا چون آینه حیران اوست تو
نیست ساده دم بادر جام سر دریای محل / کی با افسون سامری موسی عمران میشود
تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب / لولوی دریا سے بیتاب تو غلطان میشود

است از خواب پریشان کہ میدیدم ظهیر
بوسه از باد صبا زلف پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن کہ ناز می کند / لب بستہ وام نیست دل با که پیار می کند
بلبل اگر نفس زند نغمه سرایند ارد لم / مضطرب غم رنگ صبا بر دو ساز می کند
همچون کہ میشتر برگ خرید کسره میرید / آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز می کند
در شب وصل بانگ تا تشود حیاغ مس / عشق تو قرص ماه را ادمه گداز می کند
کرده دلم زرلف او شکوه بهمت نارسا / موسی اگر خبر شود قصه دراز می کند

تا هم ابروان او قبله شده ظهیر را
گر رود از برابرش قطع نماز می کند

با صبا میروم است بگلستانی چند / تا کتابیم گره از سلسل ریحانی چند
دانه و خط تو کبود ای جنون میکشدم / نیست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند
بامر زلف تو امروز مرا کار افتاد / زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر یکی در کف سر نغمه عشق است اسیر / گر سر ابالبودم طوق گریبانی چند
میروم ان صحبت تخم گل در رشته تاک / من بلبل شفاخانه دهقانی چند

[illegible]

گویا وقت شیخون زدن ناز آمد — دیدم از دور صف آرائی مژگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گوش کن حال دل ایسیر و ساما نے چند

هر شب چو ناله سحر میشود بلند — چندین هزار دست دعا میشود بلند

تا باشد از حوادث ایام در امان — هر جا که هست نام خدا میشود بلند

بیمان مکن مباش که چون نام عاشق — آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند

مژگان نمیزنم چو تو در خواب راحتی — اندیشه می کنم که جفا میشود بلند

در دیده تو تیاست مرا خاک کوی تو — هر صبح گر نسیم صبا مے شود بلند

ما سایه جوی اوز پی استخوان ماست — منقار تیز کرده هما مے شود بلند

صدا

مرغان کوه کبد هم آواز مے شوند
هر جا ظهیر با نگ درا مے شود بلند

موسے نظر بعید تجلے نے کند — پروانه را بشمع تسلے نمے کند

دیوانهٔ ترا که ز کونین گذشته است — جز معرفت ز عشق تمنا نمے کند

حسن تو هر چه بر سر ما مے کند نیاز — مجنون شنید و گفت که لیلی نمیکند

سوز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت — در مکتب تو کسب الف سے نمیکند

تا ز و نیاز عشق با یمای معنویست — این نقطه را حروف تهجی نمی‌کند

کی میکنم اداحق تعلیم عشق را — در حق طفل هیچ مربی نمیکند

گو آن دمے که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو سراوی نے کند

دل پاره دوران سینه خبردار کرده اند — مژگان او سنین چقدر بکار کرده اند

از اختلاط چشم تو چشم ز چشم خویش — بد مستئی که مردم هشیار کرده اند

صورت پرست والهٔ گل ماند غافل است — کاهل نظر مناظره با خار کرده اند

از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام — اصحاب عیش را همه بر دار کرده اند

تار نفس بود رشتهٔ نفس را مهار به — آنانکه زاهد راه فنا باز کرده اند

مرغ چمن ز راز دل ماست با خبر — زین دل رهی به روزن تکرار کرده اند

عمری بگو ظهیر که بر سر و مالست
منصور عشق او ست که بر دار کرده اند

خیال عارض او تشخص اضطرابم کرد — سواد زلف و رخش موجهٔ سرابم کرد

سپهر بوقلمون در میان بیگانگان — مرا بجان جگر دیده انتخابم کرد

بجوز دهر مراد دیدباد دل رسید از — بکار معاوضهٔ زندان تن بخوابم کرد

بوقت مرگ توان گفت کز گنه تا الم — که رو به شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد

بگیر به که نفس که در گلو بسر و بیرون دم — فلک لذیذ ترین لقمهٔ حسابم کرد

نمک فکنده مرا از فشردن سر لوش — چرا که گوشهٔ ابروی او کبابم کرد

بغیر یاد تو عشقی ز من نماند ظهیر — که عقل دیده و تصور خرابم کرد

سحر لخطه غمی در دلم افروخته دارد / عشق تو چه با دل این سوخته دارد

در هجر تو هم صورت دریاست گر گویا / بر بالش غم شکل مراد دوخته دارد

هم کند از کنج لبش دانهٔ خالی / تا آنکه به این تو لو لو آموخته دارد

تا سر و دستار کند طعنه ز داغش / عاشق چو گل این لخت مگر سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید / در سینهٔ ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند / آشنای کاوش با سیران کشمیرم کند

نشهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان / باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند

من همان از تلخ کامم در سه نالی سبیلا / دایه‌ام بار دگر گر شهد بر شیرم کند

ناله را پیچیده‌ام از شوق تریاسان تر / کعبهٔ او کاوش رسدی چشم شبگیرم کند

ساز گار هجر ادا گم تا کند ویران مرا / رو عشقم تا ابد گر ز وصل تعمیرم کند

گشته‌ام مجنون ظهیر از انهمه لیلی وشان / حلقهٔ زلفی نمی‌بینم که زنجیرم کند

هر که بین نظاره بستانه می‌کند / عشقم فدای نرگس جانانه می‌کند

زاهد مگر سواد پریشانی مرا / شاه دعا که گیسوی شانه می‌کند

ویا گل مرا فلک ازمی سرشته است / خاکم اگر بگل میخانه می‌کند

غافل مبین که روغن عشقست مه چراغ / شمع این گرم ز پهلوی پروانه می‌کند

افتاده ام ظهیر به زنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه می کند

در گلستان چون گل عهد کسی می کند / ناله بی جهت یار از ما شکیبی می کند
این قدر با چشم تو سخت آشنایی می کنم / هر کجا می بینمت با من غریبی می کند
روز و شب طالع خود گر بیابی مرا / هر که در عالم بود با من رقیبی می کند
کی تواند چاره رنج مرا کردن مگر / بر سر بالین من عیسی طبیبی می کند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشکین دلبری می کند

گر دو صد سیل غم از چشم تری برخیزد / نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد
نفس چو در آلبسم ستیزه آن کجا آب رود / هر گه از بانگ خروس سحری برخیزد
خود بخود وقت سحر دل که عمست می نالید / مرد حق کی بصدای دگری برخیزد
دل چو از عشق جدا شد لعبا بر گشت / مشتعل آنست کز آتش تری برخیزد

تهمت آلود نخواهی شدن از زیب ظهیر
که ز بلبل به چمن شور و شری برخیزد

بی تو است از دل ما لخته خون می رود / او بدخشان یار هایی لعل بیرون می رود
کس به یک ساقی بغیر او نمی باید به وطن / حیرتی دارم که دل از جای خود چون می رود
برگ لیلی نیز دو فصاد لوک نیشتر / عشق را نازم که خون از دست مجنون می رود

از خیالت بر قفا ... چو ... لطف کرد
کشتی عاشق ز بحر شعله ... دل سیر ورد

آسمان هم از بلای عشق می سوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

خاکِ مرا با آب محبت سرشته اند
تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند

از فیض عشق رشتهٔ عقد ستاره ام
تار مرا ملائکه بر چرخ رشته اند

از چشمهٔ وصالِ تو سیراب کی شوم
از بس مرا بآتش هجران برشته اند

ما را برات رزق ز گریان بدیده شد
زین پس بنام شاه خراسان نوشته ام

زین دار او ز خیل ملائک جدا شود
زینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته ام

خورده از قافله باد صبا می آید
نکهت یار چه لیلا ز جدا می آید

هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار
تخت بلقیس گل از شهر سبا می آید

آهوی سرمه کشش بسکه بمن رم آموخت
دل از این سوخته یک میل جدا می آید

ملکه یا مال حکایت شده می بار دگر
هر شب از تربت من بوی حنا می آید

محمل ناز تو میل سفری کرده که باز
هر شب از تربت من بوی حنا می آید

اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند
بر فلک ماه نو انگشت نما می آید

بوریا را کفنش کرده در آتش فکن
زاهدی را که از و بوی ریا می آید

ناتوانی به تضرع بدعاگوی ظهیر
که اجابت ز پس راه دعا می آید

بگوش من نرسد نالهٔ ز بستانم نمی آید　　مرا در دل خیال آنکه از سینه نمی آید
امید آنم که این زمزم از روی می رسد　　که در گوشم صداها از پی پیمانه می آید
ز دلتنگی چو تو بیداد از تو در خانه کم　　تصور سکنی چه لیست در دیده نمی گنجد
بطور عشقبازی همت پروانه سازم　　که چون سیاهی چو در سوختن پروانه می آید
ز بس کان بوفا با من سر بیگانگی دارد　　خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید
ز بوی پیر حبیب دار الشفای بر سر کوی　　مکانی را که عاقل بیرون دیوانه می آید

بموی دانهٔ خال از کمند زلف او غافل
بدام او ظهیر امروز بیتابانه می آید

ز بوی عشق از این سوز نگاهی می آید　　ز فیض نالهٔ ما زین دیار می آید
چو بود کان دل خود را کجا فریب دهیم　　غبار خانهٔ بیشان گذار می آید
گهی که در گشتم سرو چون تو گلبن　　بچشم من اثر از شاخسار می آید
کسی جواب مرا در شکایت تو نداد　　جواب ممکن تهی از کوهسار می آید
گذشت عمر و نیامد شبی به بالینم　　بکار من چو نیامد چه کار می آید
خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند　　ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه بجا در شمار می آید

دل فگار مرا آسمان چه می داند　　و دست و پا زده در خون کنان چه [illegible]

چنانکه تیره شد امشب ز باد دستی خویش
خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر حکایت مرغ چمن ز باد صبا
حدیث عشق و هوس آسمان چه میداند

سیاه حلقه بری سر ز عزت و ناز
شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هر آنکسی که ز سرمایه سد دست بود
شکسته حالی ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان ستم
که غیر بی‌هنران از ستان چه میداند

ملکی بالاست رند که فنا منت ظهیر
که بجز با همه شورش زبان چه میداند

نیست ملیلط که خورشید تو انور نشود
پس چرا آینهٔ ما ز شک تو لاغر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از دو ستم
از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

انچه حسن است که صبارت اگر می‌بینم
در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست
هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل نمی‌افزاید
بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض
آب در ظرفیت آید گوهر نشود

آهن از معدن اولاد برون می‌آید
لیک ناآمیزش او قابل جوهر نشود

تا خطا نتیره نزدید مس گر امر درسا
نقره تا سکه نیاید بقلیش زر نشود

محلس آراست ظهیر از سبب گفتگو
هر چه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبی بگریه من هم عنان بود — طوفان نوح در نظرش مختصر بود

یک شمه از تنعم و اشارات چشم یار — انشا مکن که بیتم بیانا خبر شود

شرح مطول سر زلف تو بهر ما است — بیداشت دل چو رمز لبت مختصر شود

باور مکن که سر بدار آرم از آن نگر — عمرم بفکر زلف درازت بسر شود

غلغال سرو اگر نشود طوق فاخته — دستم بدور سرو تو طوق کمر شود

اشکم ز آب و رنگ جگر شد عقیق — پیداست طفل شوخ که صاحب نظر شود

مشک گرا و بقافله فیض میرسد — هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سرد و گرم جهانرا وجود نیست — گر گر از شراب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ — مگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ

مثال قطره خوی برهنه کاغذ اش — پی تسلی من گشته زر افشان کاغذ

رهبر نامه کبوتر چه حاجت است مرا — که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ

مگر ببال سمند نویسم این نامه — که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماند است در جهان کاغذ

سر لب ادیب تو ندیدم صد انجمن کاغذ — برای نامه او کرده ام ز تن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف اگویند   از آن سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

مرا ز تیر حوادث نگاه مے دارد   کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که کم از عامی افزوش نیست   چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ

سمن صلابت نامی که از تو فتنه شود   شود بجامه که چون جلد گرگدن کاغذ

و نمیان به بت آور چو متهم کردند   شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

زلبس مسوده ند شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که نماند بدور من کاغذ

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر   ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

صبوح کن چو مؤذن صلای صبح زند   چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر

چنانکه ریخته بخون سیاوش اندر طشت   تو انتقام ز کرشیوه نز شراب بگیر

نوید رحمت بخشش ز جام می بشنو   صریر باب بهشت از دم رباب بگیر

صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن   نوای فیض و اشارت ز صدای آب بگیر

حضور خاطر فارغ سوال کن از حیف   سراغ گنج نگاشانه خرابه بگیر ۴

اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است   ز رشحه کرم از تو گلی در آب بگیر

زمان شیب نیاید ز دست تو کاری   عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو به محشر نجات مے طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجازی نغز هر دیار را چه اعتبار
حسن بهار و رنگ خمار را چه اعتبار

تا آنکه تا نیم دلی از انتظار گل
گوییم تهنیت تو به ما را چه اعتبار

در بزم پرستش از هجوم رقیبان ملال
در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار

بلبل فسانه سنج نوای غنچه است
در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار

گفتم اگر کسی ز رقیبان تمام نیست
ما این گروه خیره ما را چه اعتبار

ما را خرابی است نه و خیمه پاسبان
بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

سر را هوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جلوه ز سرو تو آزاده دگر
هر قطره سرشک من افتاده دگر

بسنا طره دل ببند که خود شانه می‌شود
زلف از رخش ناله دلداده دگر

خواهد چو دستگیری افتادگان کند
افتد ز شوق سرو وی آزاده دگر

چون اهل بزم مستی من نیست گویا
ساقی کند بساغرش از باده دگر

آبستن است دهر ز اطفال حادثه
هر صبح در کنار کند زاده دگر

این سبب نیست کو چه نظم زیسنو
منزل یکی و هر طرفش جاده دگر

باشد یکی نمانه و نیا تا ز من ظهیر
من بوریا فکنده تو سجاده دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعار
بگو چه چاره بسازم به چرخ کج رفتار

زبسکه تیره کردم اثر ناله جوش | ز هیبت از نفس من بروزن بیمار
بدان رسید که از دیده سر برآرد دو | زبس خلیده بپا نوک خار بر سر خار
سخن غنچه وار چشم سوزن افگنم | ازان گره که بکار م فگنده گیسوی یار

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
زبسکه سوخت بپای چشم سرمه دار

بده فریب من ای دل ز آب رنگ حریر | بشوی لوح ضمیرم از سوح حقیر
چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو | بسینه کار کند تیر او به رنگ حریر
ز قید زلف رهاند این دل پریشان را | دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر
ندانم ارچه پراگنده وزیم گردیم | که دست قضا بود خانه تصویر
بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد | نگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر
زبس خدنگ تغافل رسید بر دل من | توانم آنکه برون آیم از سر تیر

با آستانه او میروم بپای سر
که اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای غنود بینی بحیثیت مردم غمخوار | در طریقها آزار بالبس گشته با اغیار
مرهم لطفت برآرد دوز تن مجروح روح | میکند تیر عتابت بر دل افگار کار
سید ند جام عمت انا زن منصور | میزند عشقت حق گویان با منصور دار
ای ده چشم تو با هر ستان فرجام جام | غیر هشیاران ندارد کس چنان جز بار بلبل

مرغ از عشق ساعد مرغزار اندر نفیر / وز غم تو بلبلان را ناله و گلزار زار

کفر عشقت می‌سزد از بوی ریالوی سیا / تندی چو چست فروزد در عالم مانار

گر چه حسنش برده شبها اندر دل مهتاب تاب / سر کند روز ظهیر آن زلف گره تار تار

زبسکه رشک غم در دلم کنت عبور / رحیل آمد و شد گشته دل چو خانه مور

دل فشرده نباید شرر ز گرمی عشق / چراغ گشته سفیر و زلامت تجلی طور

چو تار رشته هوس گسل بپیچ پران / اثر بجوی ز تار گسسته رطنبور

رسیم چنگ جشمی اهل زبان هوا است اگر / به منع دانه بدو ز ندانه حسد لب مور

نکیر سایه خویش از سرم همی ترسم / فلک به سایه الف خودم کند منظور

رقیب خواست بیاری تو جان مرا افتاد / یقین که عافیت این آرزو برید دگر

ظهیر میر سداره پاک دل شراره عشق / بقدر جو ملایک زن زمهر بالا نور

ای گلشن جوانی دوری لاله زار عمر / بشکفته از نسیم وفایت بهار عمر

عیش محبت تو بود زندگانی نسیم / آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندانکه سیر و سیم همه دور گشتن است / مرکز بودی دایره بروی گذار عمر

بر آن مخالفی که در اینجا موافق است / نفرین کنم که گم شد از او اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست / کایام هیچ نیست مراد در شمار عمر

از من قرار می‌برد آن نازنین سوار　　آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
هماره وحش مرگ ببرد و ماند کنار عمر

خوشا آن کسیکه براه فنا بود چو شرر　　امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر
بدین فسانه بعقبی هم آشنا نشوی　　ز حرص بر سر مردار اگر گشائی پر
چو بهره می‌بری از اختلاط نااهلان　　بجز شراره و دود از دو کان آهنگر
بجود منال گر از دودمان بو البشرم　　چه اگر بماند ز آتش نشان خاکستر
بهرزه مائل از انجام کار خویشتنی　　گذشت عمر و نرفتی که چیست زاد سفر
مگر که دست زنی در رکاب آل دین　　که تا خلاص شوی از حساب روز محشر
رسند و چشم جهان بین تو بنور یقین　　اگر بدیده کشی خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

به بینا مد صبح وصلش از شب تارم هنوز　　پیچ و تاب غمکده افکنده در کارم هنوز
از برای چاره‌ام صد بار پیش آید مسیح　　درد عشق هوای خورده بیمارم هنوز
گرچه دائم در خیال او تماشا می‌کنم　　همچنان هر روی او مشتاق دیدارم هنوز
در جهان گر و تعلق را ز خود افشانده‌ام　　چون بجود و امیدم گویا گرانبارم هنوز
سایه با من سے آید سبز جو وصل او　　در حریمش تو قتاک ز بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده ام — لب نشانم بر گزندی سیلشد یادم هنوز

از مروت دور باشد شاده از لسروزن کسیر
زانکه از دست ستمدیدان خوده آزارم هنوز

ساکن تنهاشده در قید اسلامم هنوز — تا رقیب دیر در رود در بیت احرامم هنوز
من که سودای منزل از نکهت آن گیسوام — تا چها باشد ز زلف او سر انجامم هنوز
زان نشانی آنکه باز گیرد جواب نامه ام — می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز
تا چه راحت یابم اشتها که کنج قفس — من که لذت بخش مل بود لعل الهامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری بسوزم طاهره
باسر ایا یکجنگی پروانه خامم هنوز

ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز — سروی نه دیده چو تو باغبان ناز
از زور غمزه میکشد اندوش تا گوش — در قبضه ابروان تو مانده کمان ناز
از کنج چشم عشوه گری میزدم انگلست — در ملک حسن میکند کاروان ناز
ماخون گرفتها ز سر و جان گذشته ایم — پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز
بدلش خدنگ غمزه و تیغ تغافلست — بر خوان حسن هر که شود میهمان ناز

حیف است آتشین در دل بر طاهره
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

نیاد جلوه رو و همعنان جلوه ناز — چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله میل بلندی بحال عشق بود — که شمع از پر پروانه میکند پرواز
بروی زر زنم همچو سکه نقش طمع — فلک بکوره تعظیم اگر چه آرد دم بگداز
لبشه آرزوی بوسه گیری لب تو — دهان ساغر ازان هست تا قیامت باز
رسیدن تو بجایی که بدان برسد — هزار اگر آرزو کنند پرواز
حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا — مگر به رسم بکنارت شبی سرشته ناز

ز بس گداخته عشقم اگر بخار رقم من
رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز

ز دور کوی ثریا بکی فر نسیم نوس — ز غیر بر کرم خود مکن مرا مایوس
ز درگه تو چو دورم خدای میداند — که بی ریاض حریت چنینم بیکوس
چو روضه انکه اگر پی نهی نکردی منع — بر قفس آمدی از شوق شمع در فانوس
از آنکه روح مقدس حرم سرای دولت — سپهر نام نهادش ازین شرف ناموس
بکن چو بال کتاب از نور رفته او — ز خط و خال تو شود غیرت پر طاوس
سپهر پیر چو طوفت کند جوان گردد — سزد که بار دگر طفلی کند ره مکوس
ز جذب شوق تو لولو عاشقی که فی دلها — نشسته در الطبه بر خیزد از کنار عروس
کسی که همچو من از طوف درگه تو محروم — بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس
هر آنکه قدر تو نشناخت ذلیل باد ز رو — که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس

ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی — غریب خاک خراسان شهید طوس

چون گل اگر ز غم همه چاک لباس | تا غم ببیند چرخ برین آبنوس کلس
بر روی سینه چهره گشا کی خیال است | چون کلک موشکافم زنشان جو اس
چشم رصد نشین بصطرلاب طالعم | وز ارتفاع شمس بگردم لقتباس
آئینه دار انفس آفاق حیرتم | گشتم ز خویشتن بحقیقت خداشناس
اکسیر کیمیای سعادت دل منست | گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر از ظهیر نباید به التماس

تا بسته‌ام آرزو محکم بود پای مگس | گم مباد تا ابد عشق مجاز از بوالهوس
بسکه بدل تنگ شد جا ز هجوم عشق او | همچو آن بلبل و صد چاک سازد تار نفس
زلف او بهر ان شود خویش چو گردد دست او | شب رو طرار خیزد چون بهار اید بس
دل ز چاک سینه بهشت تماشا می کند | همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس
در حریم غیر اگر ره نیابت یا تو یاد | باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس
وحشیان نجد را هم آن شب آرام برد | کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
چه کنم تا آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب جال چو خود دیدی نزلف یار ترس | طمع مهره اگر مینکنی ز مار ترس
خوشست زهر عتابانکه میکشد دم | ز نیم کشتگی تیغ لطف یار ترس

دران دیار که درمان درد یار نبود — اگر تو صاحب دردی ازان دیار تر بس

اگرچه بحر خطرناک و امین است کنار — گرت بود غم فردا ازان خمار تر بس

خوش است کیفیت مستی طرب امروز — تو بی‌حق بجز غمش باش و از کنار تر بس

چه حکم ز مستی غمخوارگان تردامن — ز پاکبازی شیخان هوشیار تر بس

مگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری — ز وعده دادن یکساعت انتظار تر بس

داشتم روزی که من هم شور و غوغا در قفس — تنگ بود از بلبلان از ناله‌ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود — بی مروت رفت ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستیم — کرد ما را بر فشانیهای اینجا در قفس

بلبلم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش — میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس

در جهان کردیم ما از نالهٔ بی‌غش تنگ — هر دو اکنون مانده‌ایم از تنگی جا در قفس

بی پری دارد اسیر بیکسی هجران من — میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس

ایکه با ما در چمن صد سوز شب امی کنی — میتوان گردن شبی را روز با ما در قفس

دیده خون شد دیدهٔ ما تا جل موج گریه را — در تعجب مانده گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و خط کاکلش جانانه حکایت — زین حکایت کوه درد است صحرا در قفس

از پی دلجوییش پرسید کاهی طوطی آزاد — بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت ... — کاش بودی روز اول سینهٔ ما در قفس

چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام ار گیر و تمنا در قفس

جلوهٔ از قد رسای سرو روان ما را بس — موی از زلف تو سر رشته به جان ما را بس
بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است — نمی از نکته میانت به بیان ما را بس
هر امیدی که اگر راه رخت جلوه کند — از رو و صد جامه لباسی ز کتان ما را بس
بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم — از همه مقصود دو چشم نگران ما را بس
خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین — ز آن همه زمزمهٔ کعبه و دل ما را بس
آنکه از دست و زبانش به زبان افتادیم — سوز حشر از بگذارد و نه بیان ما را بس

گر نشود لطف تو خست بدر قدر او ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان ما را بس

دلا چو غنچه نفس پوش و پاک دامان باش — بناله همنفس بلبلان بستان باش
ز خود دمی نه تهی شود درمیان آتش فتن — درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش
اگر که مقصد انیس هر طریق کعبه بود — تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش
چو مهر خنده بکردی بگرد خوان فلک — چو ماه کاسته قانع به نیم نان باش
مباش در نظر مردمان لباس پرست — درآ چو جامهٔ خود همچو تیغ عریان باش
ترا که سوز محبت نشان سوختگیست — چو سر مروالهٔ داغ سیاه چشمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه و قالب — ظهیر منتظر فتنه‌های دوران باش

از نشانِ آرزو چون تیرِ کم بیگانہ باش　　تا بگیری جا ہمیچون کمان در خانہ باش

نیست در درسِ محبت لام و الفی　　ساز کارِ عشق از یک نالہ پستا نباش

شکر کز فیضِ محبت رستم از وسواسِ عقل　　آنکہ با عقل آشنائی عشق گو بیگانہ باش

ہمدار او دامنِ عشاق و دست طلب　　شعلۂ آہی بہر جا پر زند پروانہ باش

نشۂ سنج تاز او را احتیاجِ جام نیست　　بادہ چون او رسید ہر گو ظرف ولی پیمانہ باش

جہل ناخن میگزد و غافل ہم خود میخورد　　تا ز نیک و بد شوی فارغ برو دیوانہ باش

چون ظہیر از صبر اگر میخوانی اثباتِ قدم
از حوادث رو متاب و در بلا مردانہ باش

قدش از جلوہ غارت می کند ہوش　　بلا باشد اگر بینم در آغوش

گلش از نازکی افگار گردد　　گر از شبنم کند آویزہ در گوش

بچشمش خواب خوش از جوش فتنہ　　مشو از سایۂ مژگان زرہ پوش

شوم من سایہ و در پاش افتم　　کشد گر سایہ ام او را در آغوش

مگو بیہودہ اے رضوان کہ فردوس　　ندارد نزہت خلد بناگوش

انان سنجیدہ شد با یوسف آن گنج　　کہ بود از عشق شنگی در ترازوش

بیا اے ناصح و خونم فرو ریز　　مزن پیش نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز حیران گریہ کردم　　کہ آب حسرتم بگذشت از دوش

حدیثِ عشق بیہودہ دانا　　ظہیر از این سخن یکسر فراموش

سیه چشمی که من از من نظر چشم جادویش — بلا دنبالهٔ دار فتنه برم کرده آهویش
بشب آئینه سیماب تما و بیقرار سیما — که باشد خشت دیوار تماشاخانه رویش
اگر چون شانه صد جا ره بشکافد سیاهم — دلم را گیسو نگسلد سودای گیسویش
ز من تار نظر بدمی بنا شد کمتر از دو نیم — که می پیچید بدست و پای مجلس از تعلق کو
نیاز عمر راه دانم اشاره و حریم — که در دربانی او صاحب آب ابرویش
بقانون محبت از شب خم و نار مغنی نیم — کمین هم سوی یکسوی سرا سرتاری از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمی گردد
که در دریا گهر را آب تاریکیست در جویش

بجز تمر ز دو چشم رمیده آهویش — که رم نمی‌کند از حلقه‌های گیسویش
زبست آئینه سیماب نمی‌کند چون موم — چراغ تو نشاند آفتاب بر رویش
همیشه سرو در جنت نشسته نوبت — نگر نسیم ازین بوستان بر دبویش
متاع خوبی یوسف نبود رنیست — که سنگ عشق زلیخاست سر ترازویش
تطوق فاخته در عشق گشت هم گردن — به گرد سرو تماشای قد و دلجویش
که می کشد لبید سرو او هم آغوشت — بغل کشاده هوا گکند در پهلویش

هلال سی گزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشهٔ دل را لطاق ابرویش

صبا گر غنچه دانم فاش سازد راز نهانم — چه رسواست آنکه داغم سر گرداند گرده

که رفتار آن دلبر ره دلهائے ماند — زبس هر گام باد جلوه از سرو رباش
سزاوارست دل ها گر کند از سر کلاه تیها — من و شوق نگاه او و دل و سوفار ترکاش
لطوف وانمائی سینه ام پروانه آید — مشو مانع که بلبل سیر دور گلستانش

ظهیر آئینه سید انم کرباس بیت صافی دل
کرناز دباخته نزدیک او گردیده حیرانش

تا گشته دیده من آئینه جمالش — گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش
از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست — آئینه سخت جان است یا پرتو شناسش
بیخواست غنچه گوید از تنگی لب او — دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش
دیدش رقیب و آمد در بزم جان سپاری — فرصت شمار آید دیگر بده مجالش
دیوانه گر چه حیران رو آورد بدیوار — گرم ست صحبت او البته با خیالش
بر روی هر که دیدی رنگی نشسته زنهار — کوتاه ساز از دست از من مپرس حالش

مانند سینه صبح گر مهر مے زند دم
دارد ظهیر در دل مهر نبے و آلش

کز خون خود چو باده بریزم بجام خویش — تا در کمین که گیرم از ان انتقام خویش
زیرا که حق دوست بیاورده ام بجاے — در عشق سرو قامت نازک خرام خویش
تا نام خویش محو کنم حلقه مے زنم — از حلقه های زلف تو بردور نام خویش
دردیکه عاشق سوخته ناپخته ام هنوز — شرمنده ام ز خویش و هوسهای خام خویش

شد مدتی که منفعل از روی ساقیم
خود میبرم ظهیر ملال جام جام حریف

ره به مقصد کی توان بردن از پندار خویش
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

ای که از صوت مرغ می‌رقصی بر بساط
غافلی از گریه‌های خود و رفتار خویش

بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار
اشک من خشکیده می‌گیرد شرر پهلوی خویش

تا نگردم من ببد گستاخ اگر نبود رقیب
سوز سوزش از نسیم خود بستوم از نهاد خویش

این بلاها از سرم وا کن به یک پیمانه می
سر گرانی بسکه می‌آید ساقی از دستار خویش

اینقدر در سخن سفتم سخن فهمی نبود
یوسف یابی زلیخا ما بدر بازار خویش

تا نگه با هم ظهیر از خویش خودداری بجا
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

شکست‌هایی دارم اندر فراغ خویش
کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی
کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گلزار حسن خویش در آئینه بنگرد
هرگز نمیرود به تماشای باغ خویش

پروانه گو بسوز و ازین رشک گو بمیر
در بزم غیر چون نه بیند چراغ خویش

از بحر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

اسیر عشق تو گشتیم و نیست راه خلاص
اگرچه درد دل ما نیست آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم را هوای بیرون رفتست
چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص

جهان سراسر هان گویا چو زندانست
که نیست بلبستان غیر گفتگوی خلاص

بهر طرف که روم آسمان محیط منست
کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی سیر تهی
ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

چو بر نقاب نمایی بوستان عارض
گلاب شرم چکاند چمن ارغوان عارض

فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح
چو از حیا شود آور اعرق فشان عارض

ز روزنم که حاصیت چو نگر مے بینم
کناره کردی زلف تو با جهان عارض

درا و دیده دلم بله حرف رو دیرتو شناس
نظر بدیده چه بار آورد از آن عارض

ظهیر در دل شب آفتاب مے بینم
که روز از شب زلف است در میان عارض

گر نه حرف مدعی بست از سبان من غلط
پس چرا شد وعدهٔ نامهربان من غلط

بسکه بر شاخ گلم از لخت دل این کالهاست
دست گلچین مے کند در بوستان من غلط

سوختم از سهو ماهی خویش یک بیگانه را
بر هدف کے میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده لخت دل سیرتم بنیاد اصل
عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

آنچه از بیگانه باوری داشتم در دل ظهیر
چون نداشتم شود از وی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط
خواهم شدن بسیر چمن اهنا النشاط

می خور درین دو روزه که فردا بزیر خاک
زیرا که نیست با مدن اصلی درین بساط

از بس رسیده بار ز نامحرمان حواس
ور آنکه می نگرد چشم با احتیاط

آیا ز فصل شیب چه مانده بعمر الم
زیرا که در شباب بخوردیم بر بساط

رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب
تا با خیال تو نه نشیند باختلاط

رسم ماده مر الین فسول همم واعظ
کز شنگ حوصله راست علی الهم واعظ

حدیث تو به نشنید طریق مستان نیست
اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ

خا یمه باد سپاس سرا رخا رها
به سمع مے نحسین گر نهد قدم واعظ

دملے سے بے اثر است و اتفاقش نکند
ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ

کسی که نیز ندارد شکوه فلک شنیع
تمیز عقل ندارد چو کودکان صبیع

خدای را الصفات کمال استا سد
که حی و قادر و مختار و مدرک است و سمیع

درین زمانه لنعلت خریدگان هستند
که می کنند بر بیانشی ترا تطبیع

نخور فریب شیاطین دهر اگر هستی
ز رهی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش طالع هر تن پرست بیپروا
که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع

به کار ولایت فرومایگان ز راه مرو
که نیست در دو جهان تنگی بجز تعلیع

بگیر دامن آن مرشدیکه میداند | که شان او بعلوست و قدر او ست رفیع
چنان کسیکه به دیبوای هر دو جهان | چنان کسیکه رساندش از تشریف وسیع
چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان | که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه به نبیا رسول و رهنماست
بروز حشر ظهیر خلائق است و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع | سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع
چه دستم کوته است از آن کمر از تنگی میم | که دائم جای تصویر قلم زانست در واقع
خطش یاقوت شد لعلش از غبار سبز خطش | هنوزش سبز دمیدن و ریحانست در واقع
ندارد رتبه چندان که ریحان خطاطان خطش | خط دور عذارش خط قرآنست در واقع
رگ ریسمانهای نالهاان چنان افسرده می بینیم | که بر سر تیر فصل مستانست در واقع
ز سیر چار باغ از دیده‌ام مژگان نیو آمد | سفاهان بی من بیچاره زندانست در واقع

من و مجنون ظهیر امشب ز شوق نجد میگفتیم
که جای خلد جابلسا و غیبانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع | که خسروان همه او را مطیع است و مطاع
که گر بحکم من آید تمام روی زمین | سرم فرو نیاید بدین قلیل متاع
جهان گرفته از آن عدل گستر مشهد | همیشه دست بدست آورده بین ...
خوشا نظاره غمگینی بدل که هیچ سینه | ... تماشا سوزنگی بر قص و سماع

زهی چو بهره باز گیرد گلوی تیزتر سرے — نکوتر آن همه تن نظم از عنایت سما
شکسته نشتر یک کاروان رحیل — شکسته راه الله دوستان کرده

درین دو روزه فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

نی بود خاموشی ار آسیب تازم چون شمع — که سرم در سر یافت گردد افراز ...
باده مردان اگر خموشی گرمم بکند بال — گرچه یکتا ام زبان او در گلزار تو ...
همه شبی چون وقت آخر جامه روشن میکنم — چونکه صبح از زندگانی بیار ...
قدر حیران کس نه داند بغیر از من معلوم — زانکه احیا کرده شبهای دراز ...
در سر عشقم همچنان شمع تعلق یا مرا است — در بستم گشت اینکه در عشق ...
به سر جا گسترم خاری است پیدا ما را — همه شبی گر تا زمین به فراز ...

شکوه شبهای هجران آمد بس تنگ ظهیر
از زبان خویش دایم در گداز ...

به پیرهن نه توانم نهفت شعله داغ — تو آن میانه فانوس ...
پیاله چند ز خون جگر کشم لب ریز — ولا تو هم جگری کن ...
مرا ز نکهت سنبل دماغ سستی است — که پس ز نکهت نفس معطر ...
چنان به ذوق وصال تو میروم از خویش — که نشنود دگری نامم از زبان ...
بهار طبع ظهیر از تماشه روی کیست — دگر ز نخل خزان چیده تازه این باغ

یاد باد آن شب هجران من آنجا بود دریغ
موسم عشرت و محرومی دیدار و دریغ

سودای تو حریفان همه در میکده اند
بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

ماردائی سخن بین که اگر مفت دهم
کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در روز بمنزل رفتند
با پیاده به بیابان شب تار و دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف محبت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شکفتم باغ باغ
با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ

من بتاج صلب تجنوم رقیب نااهل بس
بلبل از بلبل تولد می کند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن شد
کس چنان روشن نماید شبچراغ از صبح چراغ

خمیدش را الم می کنی از عشق و گاهی ظهیر
لیکه می پرسم ز مهر عشقبازان اندر سراغ

دو کس را نیست با هم سینه صاف
دلی هرگز نشد از کینه صاف

بود در دل مراران مهر و تشویش
چو صبح در تعجیل آئینه صاف

زد و دو اختلاط تو به کاران
نشد با من شب آدینه صاف

صفای باطن از پیران طلب کن
نیابی جز می دیرینه صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب است
با آنهم نیست با وی سینه صاف

دریں زمانه سود دلعیر کوت ملاف
لطالسان طلب بیست لوی ز انصاف

پی بمایش آراستن مرو راهد
مخر لباس ریا از دوکان شد عباف

تعلقات تهی دوری است دام سیر
ددرد واگر گدری تهی باده گرنه

همیشه از سر محزون سوال عشق کنند
غبار زر لستاسد کسے بیاز تو ارف

میار می که کنا سے بتو نه نزدیک است
مرو ظہیر بنزد حور تند که او قاف

یک عمر اہل سلسله کردند یاد زلف
کوته نشد حکایت ابست دکشاد زلف

در ماهتاب خط رخش را تمام خواند
سوش بود بمکتب زلفش سواد زلف

باشد عزیز ترکیه هندوے خال او
کان شوخ دلفریب بود ماه نا دزلف

در دام حیله قصد دلم داشت سالها
شکر خدا که ننم که برآمد مراد زلف

صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع
در هر دقیقه روی دهد بامداد زلف

غافل ازین که خطر فرو هنی کسد باغ
پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجی اگر ظهیر
گوید بدیهتمار کی اعتقاد زلف

بیا که مژه شوال شد لنیر تر نشرف
امید هست که تیر دعا رسا بهدف

هلال عید ز پهلوے آفتاب نمود
مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف

فداے ناله یک بلبل سحرخوان باد
هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت ستاد

بهای تر الروح قطره‌ای اشک نیست	درین زمانه مساویست قدر شعر و صدف
زمانه تا گهر افشانیم بخاک افکند	چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف
ز بیم تیشی خوبان رقیب ساخته کامل	نمیرسید در مسوز سپرده نبود نسبت شرف

سخن ز رمز محبت بگو مستر بس ظهیر
که یادگار توئی از گذشتگان سلف

ای ز هلال ناخنت بدر بیکا ستاره شق	چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق
نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می‌طپید	از رخ نیم رنگ تو مانده به آسمان شفق
رفته سراج لامکان آمده تا بر زمین	لشکر خواب قدرت داشته همچنان عرق
سرو ستاده در چمن تا ز سر خدمتت بپا	نعت تو در کتاب ثابت بود ورق ورق
نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین	همچو معلم زمین نه مسیح در عرق
یوسف مصر تا به دست غلام درگهت	ای بکمال دلبری بسته ز دلبران سبق
برقع ناز باز کن دیده لطف برگشای	بین که ز جور ظالمان رفته شرع دین نسق
گر تو بسنا شهی سبب علل دردهی	نیل ز بیم قهر تو توشه دهد سیاه لق

ای که کنی تناسخ مسیح مرا ز برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل تو شفق

ای بلبل دلها سر گل سر و تو مشتاق	چشم همه بر خاک سمند تو مشتاق
تا تار اسیر دلم از چنگ شکسته است	بر باز مهر ز انف سخن لب تو مشتاق

تا بدل حالم بکند نحیف نمایان — سوزن شده رشتهٔ گیسوی تو مشتاق
باد سحر از کوی تو در باغ نیاید — تا صبح چمن را بکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز ظهیر است چو طوطی
رقت دلش بلبل سحرگوی تو مشتاق

مرا چو صلا وصل تو به تاب فراق — بکوی عشق تو دیوانه ام براه مشتاق
بدیده ام حقیقت بگفتیم و عبارت بلین — بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق
در آفتاب رخت دیدم و بدا استم — که ماه طاقت من تا ابد بود به محاق
اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند — ولی منم که بوصال تو بیشتر مشتاق
ازین مقام که آهنگ کوی او دارم — به سان رهبر کی حجازم بود زمین عراق
چنان بدید رسم من ز طعن اهل ریا — چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر خیز از روز وصل و شب هجر
که شد روز و شب مساوی بود قران فلق

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق — ز دست جور نمی نوشد ار تراحیق
بکار عشق گران سنگ سنگ بر دارد — کسیکه کوه نشینی همی کند تحقیق
چو قطره بکاهد از خود به بحر پیوندد — که هست لغزش مردانه سعی در توفیق
به کنه معرفت نمی رسد خرد — چگونه سر بدرآرد ز قعر بحر عمیق
ظهیر غافل ازین گفتی سفر حکم تا کی آتش — ز زاد ره چه دارم ز علم مشتاق

سر در نیارد به هیچ استغنای عشق
عقل حیران است در والستی دوای عشق

جسم بالادست را یا لا نشینی از دل است
می پرد و اکنون بال خود شستن تمامی عشق

لیلی حسن ار نازم که با این دلبری
نیست استغنای او را تا نیابد پیدای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
بیدل من گوش تا بشنوی غوغای عشق

سپهر پیر ز جور بر لبش مناست باک
سر بریدهٔ خورشید بسته بر فتراک

رقیب دیو تمن نشرهاست تلخی صبر
که تخت از برس بیچو مار از تریاک

همین بس است من عاشقان کته تیم
میان سیل سرشکیم و آه آتشناک

میانهٔ من و قمری جز این تفاوت نیست
که او به سایهٔ سرو است و من به سایهٔ تاک

ظهیر پیر تو خورشید به تو می تابد
بحیرتم ز فلک باد جود این اساک

نگه بهر چمن از تیغ گل و تاک
گلاب از تو باز من شراب آتشناک

تو دعا ز رقیبان مگر ز سهر اجل
چنانکه مار برآید ز عقدهٔ ضحاک

چه شم از آنکه فکند کوب بها فنات ستوم
که استوار بود در به جادهٔ تودهٔ خاک

بیرم وصل که در روی نشان محبت نیست
کجا روم بجز دوست با دل غمناک

بجوست ملک گر کند در قفس نظارهٔ گل
دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک

ظهیر نقدر سوسبست کوکب بختم
بحیرتم که چرا فلک نمی کند نگاک

تعبیه است بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو جبلت تو مخمر می کرد کاشت در وقت سرشتن کف تقدیر نمک

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق کشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا آمیخته قند لب است دایه تو مگر آمیخته در شیر نمک

سخیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
گر نزد تا به کباب غم ز چه تقصیر نمک

زماه نامه شستم همی کند تحریک بیا رسید که زمان بهار شد نزدیک

ببین بقصر سکندر بچشم عبرت میں چگونه ملک جهان رفتنش از نه تملیک

بجان رسید که در زلف یار می پیچد ز بسکه در دل من شد امید باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز که غیر من نشود در وصال یار شریک

بگیر تیز ز افسون رقیب نامربوط بیا چون متکلم شود ملفظ رکیک

مرا استطاعت تو از خود رسته یابم ز بسکه بر تو جان گشته در غم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آینه حیران شده است به نزدیک

کسیکه بنده حرص است و نفس را مملوک رنج رفته آمال کاشته است چو دوک

دم و جیره کتان مثل عنکبوتان اند که بهر زاد ز مستان مگس کنند بدوک

گریم طمع که دوی حرص کدورت نیست بود تجویز اخلاص چون ذر مسکوک

بحب آل محمد ستم که اهل نفاق — روند در سفر آخرت بهیات خوک

مر ظهیر تهین آرزو ولو حکه ر تهیب
شود ز دفتر ایام نام او محکوک

سوی گر شد کر افغان دل تنگ — ز غم مصرف ابر تا رخم آهنگ

بحیرت مانده ام کز حوسش ناله — سر کنجد دلم در سینه تنگ

مرا از رشک طفلان غم همین است — که دیگر بار آمد پاے بر سنگ

پسند آمد ستم نادیدن خلق — جدا هرگز مبادا آئینه از زنگ

مرا سنگ ملامت رهنما شد — بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از شکوه مژگان حذر کن
مرو گستاخ وار اندر صف جنگ

بگوش بیخبران ار صدای تیمون زنگ — مساوی است بانگ کلیسیای فرنگ

ز هر دلی که رسی شیفته عشق رسید — بکار سر همه ... ساز و فرهنگ

ز تربیت همه سنگی سنگ شود یاقوت — وگرنه پرتو خورشید نیست در همه سنگ

رسیده است معاملت تو دست بدست — خلاصه مهر تو لو دانه ... هوشنگ

مباچو حیله کند نرد و غنچه حسیر انم — که واشود دل او با وجود سینه تنگ

ز او تیره شب سحر تا بود زهره — که بسته است ... عشاق تارها چنگ

ظهیر سوخته دم مستعد ... — شرار سالفنائی بود مجال درنگ

لعل سیراب تو گر دیت از می گلرنگ تنگ
کی سبو باشد اگر مطرب نسازد چنگ چنگ

یاد سودای سواد زنگبار زلف تو
سر برآید از حبش با داوران هندو تنگ تنگ

از تو تیر و لو دست استاده رباعی سخ
در تبسم کردست پسته در شکر تنگ تنگ

نقش از رنگ ترا مانی گر آرد در خیال
کی تواند از خجالت سیر و ارتنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند
دور عیش اندر دایره حجم رطل و چنگ چنگ

یوز سعید باز تو کرده سر خرگوش گیر
حیله تهیا نه تو افکنده است از حیا غرق پلنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست سودا باز تو
جمع بسیارم از آن در هر سر فرسنگ سنگ

ای رشک عمر غیرت خوبان قبائل
از جمله کدامی تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان
بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

هر عشق هوس را که ز دل رفع نماید
صیقل کند این زنگ از آن آینه کل

هر موی من از مهر تو در سد عشاق است
در عشق مرا بهتر از این نیست رسائل

یارم چه کرم میکنی ای مایه احسان
کز دور گر جودت نشوم کم کف و سائل

از مهر تو جان در بدن خصم بسوزد
آن چو تو در معرکه تمشیه حمائل

ایمن تواند شد از بحر هلاکت
گر اهل یقین از تو بگو سید وسائل

در سایه مهر تو ظهیر است که از لطف
ایمن کند شش مهر تو زان وجه حائل

قسم بسورهٔ حم و آیت تنزیل | که هست علم نبی در زبور و در انجیل
پیمبر موسی لقب و نه حد بر تو تعطیل | که خوب منظر نقش ترا نهند در زنبیل
ز آب زندگی او خضر حیات طلب | مسیح بر در دار الشفای دست علیل
مدار گاه کمانش که منبع نور است | نبرده پیر تو خورشید سیک قندیل
مدبری که مثال است این اشارهٔ او | که در بر ورق بود آفتاب را تحویل
مسیحی که در ایام عمر در همه سال | کشیده سر نفسی با تمامی تحویل

امید بس است ظهیر از کرم که با حسنات
بود در مهر سپهر شهاب راتب میل

قائد شوق از وقت رحیل | سپیده دم تا باشدم در ره دلیل
عکس او در دیدهٔ گریان من | سرزند چون یوسف از دریای نیل
سوی تو در من رنگ گلشن آتش است | که چه آتش شد گلستان خلیل
تا ستد از خیش نگاهم سر سیاه | سرمه سوزد در شکر چند سبیل
کشته را او را حیات شمر بدلیست | منت امردی بدین سیلان قتیل
خوار او هر کس که باشد عزیز | هم عزیز او نیک گردد ذلیل

حسبة لله است ما را بر زبان
بر ظهیر است از کرم نعم الوکیل

هر که با در حسن نعمی هست میل | صورت آرایی است بهوی با دلیل

می لیلی جلوه دارد بر بهار
حی مضمون فیض سے کشته سیل

سایه پرور خیال سرو داد
لی سیازی دارد اساس سیل

ارکجا دارد بدمیان رنگ مولای
الکیه بر بستت سنے ماد سهیل

گریه را کردم ز مژگان رود بند
تمارس هرگز نه سه ورداد سیل

سرمه من تا یک ماه مول کی قیاس
کان نمی‌گنجد به دریا یان نه کیل

همانے چالی در گریبان قم سا تمد
ای ظهیر امروز کاسا آمد میل

بوی گلهی می آیدم بدین تازه دیلان رسل
من بلحسان حق نسیم دارم گلستان ابل

تا نفس تا ملسان سحیده بر باد صبا
غنچه دارد در چمن بوی تو بهلان مربل

تا طالع جوید دیده شمع آئینه دار سے ترا
آید ازان رو چه جو ستید تا مال نعل

ما و نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم
او بوی پیراهن یکیم من بستا خال ابل

بلبل صبح از سن اگر چیدم ز گلستن غنچه بر
تو اهم کما و را بیرون از شوق پیکان نعل

در دیده از شوق جمال خواب بر دهنگام ل
از اسکه تیم میکشند او را مژگان نعل

پروانه دور آغوش او پر میزند دایم ظهیر
دارم از شمع رخش شمع فروزان مشعل

دارم فراز عشق وند ارم فراد ل
دارم غم تان و بیم تا ساره دل

بر کوه بی ستون چو هم تو تیا شو د
از کوه عشق الکیه مرا لست بار حا

دل پاره گشت و قطره خونی بدیده ماند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ این طفل اشک نیست بجز یادگار دل

بادمراد کشتی دل آه و ناله است ‌‌‌‌ چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر سر آئینه گرد غم
کو سیل گریه تا بتوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل ‌‌‌‌ مجنون شوق ناله کشد از برای دل

ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند ‌‌‌‌ جز عشق نیست محرم خلوتسرای دل

دائم بیاد تشنه لبان فرات دل ‌‌‌‌ خونش خورد نشست که رسن از کربلای دل

تا جان نبی ز عشق تو فرمان دل مباش ‌‌‌‌ بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل

دانی جواب درد تو [illegible] تازی است ‌‌‌‌ تو نیز بی آور در طلب همای دل

هر غنچه اسیر نسیم صبا [illegible] نیست ‌‌‌‌ تنگ [illegible] فاش کند راز های دل

تا کی ظهیر در طلب جستجو کنند
سعی بکن که آبله کرده است پای دل

[illegible] نیست غیبت از حادثه گل ‌‌‌‌ محکم شده است در وزازل برگ بلبل

[illegible] ندارد خبر از عشق چه دارد ‌‌‌‌ ایمان [illegible] گوشه ابروی تغافل

[illegible] اگر گوشه چشمی بنما کی ‌‌‌‌ نی طاقت صبر است و نه یارای تحمل

[illegible] نیست که از سوزن خار [illegible] ‌‌‌‌ [illegible] سامان بکشید پای توکل

[illegible] کر چو یعقوب دگر دیده [illegible] ‌‌‌‌ در چشم کشم خاک ره صاحب دلک

آسوده ام از مهر و به مانی که ندارم — از دامن او تا به دست تو گل

آمده ام که ندا بر وی او تیم استاره
کا نیست ظهیر از کرم او لیس گل

هر چند که نگرستم شنو از چمن گل — در شکوه بلبل شنیدم سخن گل
شکر که صبا بوسه پیغام شمارد — با آنکه نهاده است دهن بر دهن گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است — هرگاه که بوی برد از پیرهن گل
گویا چمن ناله بلبل دم عیسی است — رو نیست که هر لحظه دود در بدن گل
از حسن تو ممنون به نسیم که نمود است — آشفتگی زلف تو به یاد زدن گل
از موج حیا چین جبین تو به نسیم — یاد آیدم از فیض نسیم در شکن گل

حیران ظهیرم که بزم تو نشیند
هر چند رو خار بود در چمن گل

چند بود در ره مرا نکهت جانفزای گل — طالع اگر مدد کند باده خورم به پای گل
حسن مجاز گلرخان وسوسه کند ترا — تا که اشاره میکند مرغ خوشنمای گل
مرغ چمن همین سخن گفت به سوی باغ من — حیف که بی التفات و عهد گل بود وفای گل
دفتر که غنچه را او ورق باد میدهد م — نیست به بلبلان همین صعب تر از جفای گل

کشته تبسم ظهیر گرچه بخنده ام گلی
تا نه کنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از کنجی دم چاکر زدیم
باز سنگ توبه بر شکنانه پیمانه زدیم

هر کف دست از طمع دون همتان الا بست
ما چو عنقا دامن همت به پشت پا زدیم

در حقیقت کی توانی گر چه نو سیمی بود
یا بامید جوانی بانگ ازلی ما زدیم

مهر ویران عقل ساحل را بجان مال استم
ما بجان عاشقان عشق به صد پا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و ما را بیمار کرد
کوهکن هم سر زد و ما تیشه سرپا زدیم

گشته ایم از عندلیبان چمن مشهورتر
کلهی از مو کشتگی بر ره سو عشقانه زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولانه زدیم

بسا عمر گذشت و پیاله زدیم
ترانه ز نرگس شیدیم و ناله زدیم

ز بس خیال تو دو پی توی نمانده زما
ادب نگر که بدور تو ناله زدیم

سبک رسیدن آن آهوان شرم آگین
قدم به پیلی دیگه غزاله زدیم

مرض نموده سبک نفس ساز خون کاسه
مثال گریه نمکین بر تو ناله زدیم

چگونه دعوی همدانی کنیم ظهیر
ز خویش سابقه افغان ناله زدیم

ای بلبلان بحد تو رطب اللسان هم
ز شوق میکنند زبانی دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو سقار طوطیان
شکر فشان روند سوی آشیان هم

زلفین چو ریحان به تماشای تو مو بمو
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جادهٔ صد جا باختلاف — دادند هر یکی بطریقی نشان هم

ایمای ابروان ز اشارات چشم یار — در آمده در بیان معانی بیان هم

هر جا نمی رسید بسویت کمند حرف — هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده آمده مرا در میان هم

امشب ز لال عیادت من از لب ولان هم — بستند از نظاره تر هی بر یکسان هم

تا بر دسی کرباد که قیفاج میرسد — دادند ناز و غمزه دل ناتوان هم

با هم ز ناز شورش خوبان شیب بار — زیرا که می چشیند نمک از لبان هم

تنها نه تو ز ناز غمی که ز تو میرسد — هستند عاشقان هم تب بیمان هم

هر چند گوش بسخن خلق داشتم — غوغای شکوه بود ز دستانمان هم

حرص و طمع رسیده بجای که مردمان — دزدند ز آشیان هما استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم

گشاده پسته لب خنده ریز غنچه کام — که بشکند تبسم هم پسته‌ای از کجا بادام

چه حیرتست که دائم ز دیگران پرسم — اگر سوال نماید مرا کسی از نام

ثنا خوان همه کس را و از سود من سخن — کسی نبود که شناسد مرا درین ایام

بحالت اگه اند از صدر زین شاکامی — مرا سواره ببین هر گذشت بیگانم

رهاکنند دو دام تا گلستان توام — توان شناخت بیابان که ام و راه کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساط نیست — ولی نیز ز دانه من کسی در این ایام

ظهیر غمزده برخیز و چو تاک بسی بچکید

که باده ساقی ما دیر می کند در جام

در حلقه زنجیر تو دیوانه خود دیدیم — سودای سر زلفت در سایه خود دیدیم

چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم — بر گوش و لب مردم افسانه خود دیدیم

در مزرع هر تخمی افتاده دیده خرمن — من گرد تو گردون را در دانه خود دیدیم

هرگز نکنم دل را با کلفت عالم تنگ — در حوصله این چند ویرانه خود دیدیم

گر دیده نبارد خون دل بشود همچون

لبریز ظهیر این می پیمانه خود دیدیم

چو غنچه مرده دل تا بکی نظاره کنم — نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوه آن چشم و پیچش زلفش — سخن همیشه ز ایهام و استعاره کنم

بوصل او چو طبیبان شود فراموشم — نظر بمردمک دیده ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری — شبی است کز آن زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و گناه کاری — گذشت قافله فیض من چه چاره کنم

فکنده عشق چو مرکز میان دایره ام — کرم تو دست بگیری چنان چه چاره کنم

شمار بخت عشق تو بیتوانم کرد — ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هدف دل به دو نرگس بانداز آورده‌ام
حال ابروان تو در گشتن سیاه آورده‌ام

دیدم آن زلف پریشان شد از خنده گل
متفرق شده گانرا همه باز آورده‌ام

دانم این جنس نیابد تحقیقت بتجرید
کاین متاعیست که از شهر حجاز آورده‌ام

سجده در قبله ابروی تو میکردم دوش
تا سکانرا همه از توبه نماز آورده‌ام

تا شام وکسی راه نه بندد برمن
بوی زلف تو شبهای دراز آورده‌ام

سطرها کاش بقانون بنوازی مارا
کز رگ جان چنین رشته ساز آورده‌ام

شرح ابروش نه دیباچهٔ آن چهره ظهیر
شاه بیتیست که از گلشن راز آورده‌ام

هر کجا سنگی بود خواهد شکست شیشه‌ام
از تب شوق تمادارد تو گوئی ریشه‌ام

کرد بیداد و در عشق طعن مرا بوالهوس
حال فرهاد را که میداند بغیر تیشه‌ام

آشنا شدم بی بیگانه باشد تو بکار
بر خلاف رای نادانان بود این اندیشه‌ام

رشته او وسواس ما انده وطن جو فکرنیست
کز شرار بادهٔ دانم آتش این شیشه‌ام

برسر مکتوب من غو نماست سیدانم ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه‌ام

چند چون لاله هوس نقطهٔ باطل باشم
با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

منکه مشغول اثر از ناله امانی کاش
چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

ست من حرز مرا لداست همین میگوید
کاش در گردن آن شوخ حمائل باشم

بسکه سوسن بهار ز خاک مزار من دمید | بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم
گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر | بلبل گلشن و پروانه محفل باشم
ثانی فطرتم از ستودگی آفت ادکار | تا لبک عقده کشایی گره دل باشم
جانم بر دوش و طلبگار فنائم چو حباب | در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم
نسل هر من همیشه اجل و طالب نفس حزین | وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله جز خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر عجیب وطن لازم آن غریب بسنم | که چون عقیق بود آب و رنگ شیشم
ز بس چه در تو گرو نیست عادت من | چو آسیا ز روند هیشه در وطنم
ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر | هر آنچه می شنوی از جواهر سخنم
ز بس بود بکریبان درید نم عادت | بروز واقعه صد چاک بینی از کفنم
منم که تخم کلم حسب اخبار بلبل آورد | چه سبقه بود که بلبل شکست در دهنم
ز علم گوش بحرف رقیب کردی تو | کسیکه بند لسان تشنود بلعیتی هنم

چنانکه عهد شکن نعمت کرد ظهیر مرا
توقع آنکه به بند و بر لعب سکنم

یار من گو تا نظر بر سرو در منالیش کنم | جان شیرین به قربان باعث یایش کنم
شرم نگذارد که در چشم بینم سعدی در | دور گر باشم از او شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقی که بیخود سازدم چون آنکه
از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم

بی‌گناهی بی‌سبب تشنیعها بر من آن سیه
کو زبان لسانی تا دلاسایش کنم

نزد ساقی خورده‌ام سوگند تو با آنکه من
کز شراب کهنه مست و دعاپایش کنم

در خیالش بوسه برگشتم لب از کار رفته
بسکه مشتاق بوسه بر لعل شکرخاییش کنم

اینقدر از عمر فانی قرض خواهم ای ظهیر
گر گشود از باده مست و من تماشایش کنم

هدیه پاره‌های لعل از غم جگر دارم
ز فیض عشق او لعل از بدخشان شیر دارم

بهشت عدن می‌تخمم عیان از خاک گلزارم
که من از نقش جهان سیرات بد جارم

دلا با کاسه‌دان فیض از خود سیرم مرا شب
رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ترا استغنا چو ابر سر سعد چشم کی آید
ز خلوت آستانش کو تماشای نظر دارم

ظهیر این خار سے دائم بسوزان سر نمی آید
مکن کاوش که من بوی ز مژگان بر نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در اشتعالی آتشم
شوق وصل و وعده‌ام بوس و کناری داشتم

کی از آن آتش همین سود که خود می‌آیدم
نیم نازی کز چشم پر خماری داشتم

کی باوج خاکساری عشق توانستم رسید
در میان اهل دنیا گر وقاری داشتم

گر تو دی سنگ فلاخن خواهد سوختم
در صف دیوانگان یکی اعتباری داشتم

با خزان هجر مستی دوم شکیبائی ظهیر
همچو بلبل گر چه سیر بهار داشتم

هر جا بپای زلف او دام بلا پوشیده ام　　　این لباس غرق سر تا پشت پا پوشیده ام

نقش پای کس نشست گویا همه ام در سینه ها　　　کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام

تا ز نوک خار مغیلان از گرمی پا جداست　　　تا بسوزد بیق اورا دیبا پوشیده ام

تا بدام افتاده ام در حلقه های زلف او　　　این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام

مستمند نیستی بود ظهیر این جامه را
روز او را بر تن از مهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکمالیم　　　کوئی که تا چون کند از کهنه سالیم

خون در رگم نمانده و هستم میان چون　　　از خون همیشه چون رگ یاقوت حالیم

روبهای خلق بود در تنبور و غم　　　ایام بشکند چو سبوی سفالیم

مثل مثال آینه ام تو ام فنا　　　گویا که روح رفته بجسم معالیم

شخص من از نزاکت و گرفته چون خیال　　　شهرت از آن شده است بنازک خیالیم

طرح کار کاشی این چرخ نقشبند　　　پامال خلق ساخته چون نقش قالیم

صافی دلم بخاک نشینی نموده خوی　　　در کوزهٔ سفال کدورت نزالیم

از نقص شوق وصل و زبان بند از ہجر　　　گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم

از چار سوی اشک خود و شوق آن غزال　　　اشکم سحابی است بمعنی غزالیم

چون ساز سطرم گر ز ناساز فلک　　　آهنگ کس فزون شود از گوشمالیم

از مهر آن سینی خاتم ظهیر
رفت قبا جنت و عزت معالیم

من به پری‌روی نو عشقم و بر حسن مایلم
مجنون نجد عشقم و لیلی قبایلم

از من وسیله‌ها است لها آموز عشق
خواند ما عاشقان چو دعای وسایلم

دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق
از این سبب که بر دل خوبان حمایلم

من جسم غم سرشتم و شفقت جوهرم
از عشق او چگونه توان کرد زایلم

آئینهٔ مصقل عشق است پیر توش
گفتم ظهیر اگر تو به اسنے دلایلم

هر شب خیال تر ایاد می کنم
خود را بدین سبب نفسی شاد

بویت غنیده ام که مگر همره صباست
علیم بکن همی باد می کنم

وارم سواد خط تو بر صفحهٔ ضمیر
مشقے ز روی سر خط استاد میکنم

باد غرور در رگ گردن قوی کنند
درمان او ز ضربت جلاد میکنم

خون میکشایم از رگ افسردگان عشق
از ناله کار تیشهٔ فصاد می کنم

وحش دلم رمیده و از دام جسته است
زنان بهر سراغ خانهٔ صیاد می کنم

بر سینه خرخنه می کنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشهٔ فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن بت سیمین تن دارم
نگه دارم به زنار زلف کافری دارم

مجنون من اگر طرحی بلیلی عشق سر بر زد
که من در سینهٔ سوزان کف خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که باد آن فدا آلو
سرم را گر جدا سازی که من با دو سری دارم

ادر سینه داغی بود از مهر تو پیدا نم	چنان بنگر تو بالا شد که زنبسان محنت دارم

ظهیر از این گدائی ملک شاهی میتوان کرد
کلاه ترک جهان بر سر زدم بر سر افسری دارم

من از آن خوشیان شان بلبلانم	که نی در دشت ولی در بوستانم
اسیر رنج هستیم از نیستی چون	ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایه پامال همایم	گهی با خیمه در یک آشیانم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم	چو نبود باغ مست از باغبانم
چو گردد مست طینت از عشق	ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی گرد گیر	غرور تو بر دارد سر گرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو	که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا انجام می داد چنان از عشق مستانم	که جام آب حیوان ماند و سیخ ز بستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل	اگر با خوشتن میزد نه بلبل در گلستانم
بیا آمد هزاران خارستان حقه بازیها	چو چشم افتاد در صحن چمن از یاد بستانم
زند گلشنگی اسیر غنچه گی هم بپای خود	مگر با تنگ هزار آمد چمن از دیده بستانم
چو در غمان که من مد افتخار ماه فیروزها	ظهیر از این سبب این سند مسند بشانم

بجواب بود و خرش را لقاب میدیدم — خورش کشی کرد من او را بجواب میدیدم
ز التفات عذار تو صبح بر گردون — غبار غم به رخ آفتاب می دیدم
چه حالتست ندانم که پیش ازین جز عشق — ز باده و سد دل خود اضطراب میدیدم
ازان زیاده پریدم که از هوای نشاط — فشان هیچ اندر خراب می دیدم

ظهیر مایل دشت و رسیده ام از کوه
که ورگه نقش در حواب مے دیدم

هرگز نگار نستر مژگانش مے شوم — گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم
تا عقدهٔ کشود بکار چو در اقلیم — آهسته تر ز زلف پریشانش میشوم
هرگز نظاره جلوهٔ او را نکو ندید — از بسکه همچو آئینه حیرانش میشوم
با مردیش همیشه شکایت کند کمان — از بهر این نکه کر الغیر مالش میشوم

گر زهر قهر او همه سا مے کشد ظهیر
ما کشته نمیستیم که پنهانش میشوم

ما طفل نازپرور خار زمانه ایم — هستیم اگر چه تا خلف آنا یگانه ایم
تا قامت کمان فلک ... است ما — تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم
تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را — ما تیز روی ترکش اهل زمانه ایم
هرچند چشم آئینه باریک بین بود — ما همه سوختگانی مژگان شانه ایم
خاک ره عوام زیارتگه خواص — دل کوچه حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما ... بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

غائیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
آخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

با مهر و وصل جور رقیبان نمیکشیم ... دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم

دریادلان چو حوصله را خام گو مباش ... ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم

بر دل هزار تیر جگر دوز می خوریم ... بیرون ز سینه یک سر پیکان نمیکشیم

تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکنند ... کز پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی وصنعت سوزن نگر ظهیر
کو رشته چرا بسوزن زندان نمی کشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام ... بار می بدو رش این دل بیمار داده ام

از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش ... تهمت جگر بهند جگر خوار داده ام

امروز آدمیت از ایشان نمیخرند ... خود را بسی بدست خریدار داده ام

آنانکه سجده بر بیاذ که می کنند ... من بهترم که سر بزنار داده ام

زلف او و دل با منت نشسته است ... بار ست کر فنا تن بجهار داده ام

جرات نگر که عاب گلان منگ عشق را ... راهی بکار دل بیمار داده ام

زرد و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خود را هم وصل تو خریدار ندانم | جز دو آئینهٔ دیده دیدار ندانم
از خود رهم از بادهٔ نازت که رستی | کیفیت آن نشئه به سرشار ندانم
از من بجز از مسئلهٔ عشق مپرسید | دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم
دائم که میان من و او رسم تعلق نیست | در باغ جدائی گلی از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیر است
یک جلوه از آن هر دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم | خار ره خودم و بپای خویشم
تیرم به نشانه آشنا نیست | کز بی اثری دعای خویشم
ممنون فرات آرزو دیم | لب تشنهٔ کربلای خویشم
از جذبهٔ خود رهی و خود را | کاه خود و کهربای خویشم
زین شعلهٔ خود من شرار است | بی عشق تو در قبای خویشم
جوهر دل کسی اثر ندارم | شرمندهٔ نالهای خویشم

از غیر بدان ظهیر که عشق
خود سنبله بندپای خویشم

بنزد نسیم اعتباری ندارم | خبر از خزان و بهاری ندا
بغیر از شقایق که با داغ رسید | پس از خود دگر یادگاری ندا
به چشم نیارد صبا خاک کویش | بسی شد که قدری غباری ندا

پس از مرگ گل بر حرارم مینستان
گر پیدای بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صافی ضمیرم
دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کنارے
که از آب چشمت کنارے ندارم

سحر کز طپش دل چنان نه جا رفتم
گریختم به دل زننگ چون صدا رفتم
بر اوج محل شهباز ماه بسته نگار
بموی گفتن زنگوله ور ار رفتم
نسیم نکهت سا بوی زلف او آورد
من گسسته نفس از پی صبا رفتم
دمیکه از طره رفتم غبار کوی ترا
ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خوی تو بیگانه یار گردیدم
اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم
بر آن نگار چو سنگی نداشتم افسوس
ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم
رسیده از عقب سر نقاب از سر بام
ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
از آنکه از غمت با کسے نگردد فاش
سبک چو سایه خود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه رفتی که دیدم از غم تو
کسے نگفت چه آمدم چرا رفتم

بحل نقد جهان چون دماغ میسوزم
زمین می همه را در ایاغ می سوزم
اگرچه تار شب و روز را فتیله کنند
بیک تبسم پنهان و داغ می سوزم
نهاده مجمرهٔ سینه را بر آتش عشق
بخود ولی سبب عطر دماغ می سوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم | ز شوق سوختن سر در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

آن شبنمم که زو تمناسے رسم | از خشکسال عشق بدریائی رسم
بلبل رود بگلشن و پروانه زو شمع | در کوی تو چو من شیدائی رسم
دامن کرم بدقش نشاند ز جد حقیقتا | هرگز باستانه غدار اسنے رسم
گردون اگر همیشه بگردد بکام من | از جوش آرزو به مداوائی رسم
جائی رسیده که اگر من هزار سال | پویم تا بپایه اوسے نمیرسم

او میرود چو عمر و من از پے روم ظهیر
روزم ز دست رفت و لفوا نمیرسم

چون حباب از نزاد هستی خانه خالی میکنم | در شراب هستی خود لاابالی میروم
نقش پائی در نظر می آرم از اهل کمال | من جهان ره باد چو یکجائی میروم
گر مثال شوئی او را هم اندر آئینه | همچو روح از شوق در جسم خیالی میروم
تا مباد از شادمانی رخنه پیدا کند | در حصار غم بعزم کوتوالی میروم

طفل شوخے بوده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او دیوانه سالی میروم

ند من ز بخت سیه روزگار می ترسم | که هم ز سرمه دنباله دار می ترسم

بدگرار و میان همچو صوفیان در باغ — که من ز وال بد شاخسار میترسم
چو نیر خویش نخواهم اسیر دیگر را — ز شوخی تو بغمزه شکار میترسم
کشان ز رحم مرا زود و مے کند ناسور — قبای تیر چو تو دو پیبدار میترسم

ظهیر وداع دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلی بین تا هزار مے ترسم

آنم که در هوای تو مستانه میروم — بی تو لبوی خانه غریبانه میروم
وقت تمام تست شبی ای عشق را — اوّل الطواف موضعه پروانه میروم
شد مدتی که دل اسیر زلف یار نیست — در جستجوی او بسوی شانه میروم
تا شیوه تان زبر همین کنند سوال — گاهی از زین بسبد و تماشا میروم

هر صبحدم ظهیر با مید وصل یار
می آیم آشنا هن و بیگانه میروم

ز بهر ره پوتی عشقت ز رهبران دوم — و لے چه سود که رسوا کن رخ شدوم
ز من گذشت تعجیل و جاسه نیز امشام — از آنکه تا نه نشیند بدامنش گردم
تمام جو بر درخانه دار ده گردون — چو تیغ تیر بهان در میان نافرم

ندانم ار چه تعب رنج در چه ناله کنم
ظهیر بس که سراپا سرشته دردم

مانند گوهر خبار لعل بهادریم — ار همچون صدف تهی شکم و دهان دُریم

شهرت از آن گذشت که از خود نهیم پا / سوهان جوهر آتش پلاس تفاخریم
از چهره فتنه نمی بود و بار دوش ما / همچون خزان نه سبز شده در بند آخریم
بودی رتن ضعیف سبک روح سرگران / بیماشتی ز ساوگی پایه قدر کریم

بر روی صبح ما چشم حقارت مبین ظهیر
ما از ل ستو که ما نه سزاست تسخیریم

تا چند بلبل زدن بطرب ساز می کنم / آن زهره چهره نوسا بجود آواز می کنم
بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند / گاهی که چشم بر رخ او باز می کنم
از بسکه گز کرشمه او چشم می پرست / نزد مسیح دعوی اعجاز می کنم
هر گه مرا طلب کنی از عیش این قفس / بی اختیار سوی تو پرواز می کنم

از بس چشیده شربت ناز ترا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی باز می کنم

تا چند داد ازان کمان چرا بر و خدنگ غم / دل را بلبل ناوک مژگان سپر کنم
آن شبنم ستم صفتم کز هوای عشق / دائم در آفتاب قیامت سفر کنم
خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات / از زیر خاک دست تظلم بدر کنم
با یار اگر درست نشد پای کوه دست / او را کشان در روضه جنت بدر کنم

ماست ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر یکه سخن مختصر کنم

هر شب به اوج چرخ برآید فغان من — از کوچهای تنگ نی استخوان من

در قلزمم که با جابت نمی رسد — تیر دعا ز کشتی سبحت روان من

من پا تقل و سواره سبک ابلیس تیزگام — چابکسواره مرکب عنان در عنان من

جای رسوم نهال که اگر عقل تیز هوش — یوید هزار سال بدنیا دنشان من

یا رب لبش که باعث تقویت دل است — مانده است این عقیق در زیر زبان من

یا رب ز فیض ناله شبخیز الصلوات — بیداری به بخش بخواب گران من

امشب ظهیر ناله دستگیر میزنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گردش که دوران کرشمه ز نیک اہل شاد من — سیر و در هر شب بام آسمان فریاد من

چون رسم ای قامت او داشتم سر و ز ازل — تخته مشق مرا از سر و کرد استاد من

آهوان از هیبت صیاد دائم رم کنند — سنگ صید لاغرم رم میکند صیاد من

آنچه با من میکند از عشق و با کس نکرد — صاحب الغمانی کجا گر چرخ گیرد داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه ها برپا شود
میکند از لعد من اہل حسنت یاد من

هر که تصوری نبود در خیال من — جز نقش صورت است چو ر و شمال من

از شوق ابروان تو پرواز می کنم — پیوسته از ان شکل هلال است بال من

تاریخ کرد تیغ وطن را افشان ره — گر تیغ او نمیشود از عرش حال من

از ترس او بکبره سبق میکشم روان — داده است تیر عشق کسی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد خشک توبه ام عرق انفعال من

در آنجا که چشم مست و تماشا کن — نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نو رسیده ملکت عزیز استاد است — تو هم ز بلبل نوآموز خود مدارا کن
بکام ما نبود داغ عشق بر دستم — بدین گلستان مرا روز حشر پیدا کن
گره گشائی غنچه بس است نسیم صبا — ز کار بلبل شوریده دیگ سودا کن
چو بوی جامۀ یوسف بدیدۀ یعقوب — تو هم ز خاک درش چشم خود تو بینا کن
بکنج قفس تو آن جنس نقد باز خرید — متاع دیده چو در را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

بوسه گیرم از آن دهن و سن — سحر لحظه آورده بیان سخن سحر
باغ حسن مرا تازه گشت دماغ — دیده مر شگفته گشت مشتاق چمن را
از رنگ گل بسته ز حسن فرنگ تاک — زلفش حبش حبش [illegible] چین چین ختن ختن
سر ز تنگی ز دلم کم نشود — تا بست جعد گیسوی او در شکن شکن
یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او — [illegible] عقیق بهار دمن دمن
ساقی بیا که گفت ندانم که داد هم — [illegible] نقش ابل او بمن بمن

از بس ظهیر در وطنم مبتلا غربت است
هرگز نگفته ام بغربت وطن وطن

پروانه رو بود در کنار سوختگان — مبادا رنجه شوی از کنار سوختگان
همی است که از دود سوزم میسوزد — اگر ز جهل روز در غبار سوختگان
بسینه بسکه دم هم گشتند شعله آه — چه شرار و ز سنگ مزار سوختگان
بی شعله سمن ریز ارغوستان است — ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بجو سراغ سخن کسی را اگر نیست در این عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان آمد در کمین سخن — ولی وسیع بود درجهان زمین سخن
بپای من نتواند حسود تیشه زد — که اژدها بر سر او شکم زمین سخن
از آنکه لاف سخن میزند بجو تهی است — که هرگس نه نشنیده بر انگین سخن
سخن بلا زر به معنی الف غیب است — بجو جبریل کسی که بود امین سخن
گهر هو اهر معنی نثار بزم کند — بجه دست تیش برآرم از آستین سخن
درین زمانه دون از کمال بیقدری — کی از زمان رفته گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت است بر نگین سخن

تا تمنان دیده نار معشوقان — نماند از نیاز معشوقان

میسد بیچ مهر از دل صبح — از دلم مهر راز معشوقان
در تراوش بود چو گو ره تو — دیدهٔ تو نیاز معشوقان

در شب خون ظهیر میشکست
عشوهٔ دیگر تار معشوقان

مگر دهقان سوی بستان — گر بوی دماغ می آید ز گلشن
برون آید بیایم گرم جان — نگر تشبیه پهلوی سوزن
بنرمش در باراهی مردیست — چنان افتاده ام از چشم رو تن
دلی دارم که دل در قصه بیم — که چه می‌بود لعل نیز تنگ

ظهیر از آن براه دیر بود
که رسید همراه آن بتان ز من

دل سینه راحت است او که پیدا کو — مرا ترک بنیست خسرو فتاد کو
این نفس بی تربیت برد کار گر — در دل سنگ فلک تیشه فرهاد کو
طفل دلی را بود پرشد دبستان عشق — از پی تعلیم او لیلی استاد کو
صورت بیگانه را شد ترک کردن دو خو — تا به هم کو ایران حضرت جلاد کو

از غم عشق ظهیر تا کنم گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

ایکه دی کاسته سیمینی المرد رو — صبح خوش کنم هم بگل از خورشید

تا کام ازل از جام حقیقت فریاد
کودک یک شبه در دامن مادر پیداست
کر توام اند بهم فصل گل و عهد شباب
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق
که نیه تو کسب نمائی زبرای دگراست

هوس آلوده مجاز از لب شیرین خسرو
چشم غیرت بگشا و بنگر بر سو نو
فرصت از دست مده این سخن را بشنو
چون سر باد بیک گردش نان تلخ شود
آسیا را از چه خیره است تعیین تک و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
رو د لبیک اجابت زد و ستانه بعد

گاهم بدیده چهره گشاید خیال تو
ترسم از آنکه آینه گردد مثال من
دست شکسته کرشنیدی با نان خم
کر تو نم ز رگ حنا لب نگار من

یکباره نا امید نیم از وصال تو
تا کر اگر در آینه افتد مثال تو
گر دل بکش دناز که هستم وبال تو
ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا العنا می شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه حال تو

تا پنجه داد زلف ترا بر سمن گره
از بزم او به کلبه زاهد نبرد و م
شیر مرا ز بستن و خون ریختن خطاست
تهمت مکن بناخن تدبیر سوده شد

شد بهر بستن دل ما آن رسن گره
ترسد فتاده چو سحر بزنار من گره
گر دور شوق روی تو از جان من گره
نکشوده دست هیچ کس از کار من گره

ساز عراق کن که دلت واشود ظهیر
کی بینواست تا بود اندر ره طی کنید

دارم بتی فرنگی تحفه شه زاده
کافر دلی نه صد رسمان ترک ساده

بر لاله انوار گوشته کشیان حلیه دار
ایمان عزو دستش سبحه بزنار داد

ای کاکلت کشکه نسبت بسر حلقه جوهم
برگرد دل سکالش تو لو م قلاد

مستان بحقه بازی دو مهابه بس سرمین
ور دام زلف سحر گیری گشاد

این قطعه بین که چو سلاسر بحرے سرد
دارم من و گدا بوس شاهزاده

از کدامین چمن ای گلبن ناز آمده
که بدل بیدل با اہل نیاز آمد

چکند چو صلا باحسن چمن روز افزون
که بعد چولی دیر وز تو باز آمد

جلوه در وقت خرامت همه عالم سا سوخت
بس فرازنده قد شعله طراز آمد

این قدر باش که آهی نه دلم شعاره ند
که به دستوری این سینه گداز آمد

خوش گفت چنان حال و مال تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

صیقل غم میدهد آئینهٔ دل را جلا
تیره آنکه شد آسودگی مبتا

عاشقان از سایهٔ بال هما رم میکنند
کم مباد از سر من سایهٔ

گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعیم
گفتمش آیم بطوف آستانت گفت

بسکه چشم مرا ستم بالا آمیخته است
مشکن از نخوت دل پوششلان خاک [illegible]
خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا
گر بخاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان است ظهیر
رحمتش عالم است محو فرخم کرایم در بلا

فلک خون شفق پالاید ازین شعلهٔ والا
سراپا در هوای قامت او میم عجب نبود
چو وصف زلف او در دل نویسد کلک فکر
شب و روزم قرین پروانه است و بلبل و قمری
تو هم پرکاله دل از غم بیند و میبالا
بود در مرکز دهری تو راری بمیل بالا
برا و راق پریشان خط ریحان بیکند املا
بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیر دل شکسته اشک مے بارد
مصفا نشکند سر دل بریزد لولوی لالا

نه در سر شورش عشقی نه در دل آرزو
بکار بخیه زخمی نشد تا ناامید هم
متاع زندگی صرف شکسته پاکان کردیم
نوای عندلیبم ساکن گلی نشنیده در گلشن
ندانم کاتب تقدیر را در سر نوشت خود
بیابان گرد خود برلوی از تن بیدمعاش
لطافت عمر خود بگذشت و هم مردم در تمنائے
ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائے
بنا کامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائے
نه در دل لعل تمنا افتاد یار امروز بالائے
کز ابروی سیه چشمی نمی آرد دل طغرائے
خوشا در عشق او دیوانه زنجیر رسوائے

ظهیر از ملاقات چرخ پیر و عمر تمام
اگر بسر آید مرا نه یاران کسے

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی — بهر و ما نوش بکن از پری گریبان مددی
شاید امروز کند روح گریبان مددی — لیک بی رخصت او نیست نسود آن مددی
چند خمیازه کشد زخم باسید نمک — ای تبسم کنم از پسته خندان مددی
دانه ترت بجگر چند بجالمد نمک — بهر سیر ایمی ای ابر بهاران مددی
بر دلم صبح وطن تیره تر ست از شب غم — ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

نا امیدی بر دو بر دوست دو نیست نسیم
می کند حادثه گوی گریبان مددی

حاصل حسرت دگر بود بر سبب بلی — هر سر خار که می دید سیاهی هر کلی
از سر نقش تماشا مع کردن تماشا — نامه از روز ازل بین پر سر هر سلسلی
تا تماشا گردش چشمی می نوشتم تر آب — عار ما تا مستقر است گشتی ار ستی
موج آب بین او ما نیست سو دانی ما — گر نباشد اهل دل از ازل هم بر دو پلی

تا تو تسبیح دیم بر گردون انگشت می ظهیر
از نگاه شسته بغالی نیامد تملی

فکر بیگانه زر مستقت سود خیز بود سری — نکنکی آید بکن بفرمیر انگار سری
بگذر در راه و زیر قدم تیره دم — نرود هر که رسیدم نرسیدم بکسی
آه افسرده بافلاک چه شعله کرد — آتش گرم مگر رود ز سموم نفسی
کر به سوی غبار از محمل سیلی دارد — پس چرا لاله صحرا است بجنگل جرسی

روبرو ملتش دل [illegible] سینه پیچو گل [illegible] — هرچو بلبل گر کند سینه چون [illegible]
رنگ مشکم چاید سرخ ازمیں شراب — شهرت خویش نخواهم ز [illegible]

سبحه خوان باد بهار میں طبع ظهیر
کز بهر تازه و سال تو بود تازه [illegible]

آرزده تو سے شود از چشم تو [illegible] — کشتی [illegible] که عد آمد شاد [illegible]
مگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است — آنکس که خود [illegible] او [illegible]
گو چشم [illegible] مشکن [illegible] باش — شادم که [illegible] غم او [illegible]
یاد آور از خزان که تکافور میشود — امروز اگر بہار کند خط [illegible]

آن باده که در خم [illegible] سر [illegible]
جام دل ظهیر [illegible] کرده [illegible]

گر چه پامال کسانم [illegible] — شاد از آنم که [illegible] پای [illegible]
زین [illegible] تو اند که بر من آمد کس — [illegible] گر [illegible] دشت [illegible]
گر ذات [illegible] مقصد او آیا چیست — دست بر سر [illegible] هر دم [illegible]
سوی [illegible] کن [illegible] طلب — گر دست [illegible] سوی [illegible]
دوش سبب وقت [illegible] آور دم — ناتوان سینه [illegible] دست [illegible]
آنچه از درد [illegible] آفت آن وارد [illegible] — [illegible] تو [illegible] تو [illegible]

[illegible] بست [illegible] تو [illegible] — لیک [illegible] که [illegible]

گشته در لطف تو پیدا تماشای کسے
در سر کوی تو دیگر نبود جای کسے

ای است من بیچاره بسته شکر خنده لبان
گر رسد از لب تو بوسه تمنای کسے

عاشقان مست ساغر تو خمار آلوده
نیست در میکده ناز تو پروای کسے

مار در طوق هم از گردن قمری است ظهیر
را گذر بال همه دم ـــ و در بالای کسے

اگر بکوی تو قدر غبار داشتے
دمی در مجلس تعمور غبار داشتے

سپهر نالی کر مرا حسد است چون خورشید
اگر چو ماه قمرے مدار داشتے

می وصال دهانم نیز در پیمانه بودی
اگر چو بوے آئین جویبار داشتے

هزار گل ز گلستان کمر سے چیند
اگر چه طاقت یک نوک خار داشتے

سحر تن ساست نیم من حریف بسماتک
اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتے

رقیب دست نیابد به ظهیر آسان
بحق اگر قدمے استوار داشتے

بر فلک را آه من سیر عدت دوکاشکی
بلکه اصل آسمان راهی نمودی کاشکے

تا کے خورشید راستید کسی در نیا بر
مدعی قطع از نخ ادمی نمودی کاشکے

و نخفته مه و سبزه گل مهجد مرخواسها
بلبلا از خواب غفلت بیر بودے کاشکے

میشود از عشق او دل ساکت الیس ... بتیا
هر دل آتشکم غم ادمی فزودی کاشکے

سین دو چشم سرمستی مه برحمی گره یا
گمتی دل ایامی او وا ... نمودے کاشکے

دیگر بر اسی کی تو اگر دید نشود او ظهیر
بود بر جاسی رقیب بی خودی کا شکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دلسازی — باکسی غیر دل خویش نگفتم رازی
از غم شمع تو پروانه به سوخته را — گلشن عشق پی بلبل سلی آوازی
از فسون سر زلفت بطلسم افتادم — بنما از لب عیسی دم خود آوازی
کاش میبود مرا حوصله نیم نگاه — چون شعر سوز دل افسانه خبر اندازی
با تو گفتم کردی بن بزم مده راه رقیب — منکر در عشق تو ام هم بجهان انبازی
قاتم چنگ سکم تار و دلم سا آهنگ — کو دماغی که بعشرت شوادم سازی

با خبر باش که ماه رمضانست ظهیر
سیر و می سر در میخانه لنگ اندازی

دلشب آمد بزم متوج سراپا نازی — دلبرست سرو قدی ماه رخ طنازی
سرکش آهوی پر عشوه تغافل نگاه — مژه پیکان و کمان ابروی تیراندازی
چهره پردازتمین از قلم موی نسیم — سیده هر نفسی زلف ترا پروازی
گر پروانه لفانوس جمالت پرشد — در گلستان تو بلبل نکند پروازی
در حصارم به جست آمده آن لبسته گذار — مطربی کو که نوائی کشد از شهنازی
شاد کردی ز کرم کلبه درویش مرا — جان من در قیمت هست بیا اندازی

هم | مرجع دولت ابرست بسایه فکنده ظهیر | زانکه در دست تو جز شاخ حسین شهبازی

تو دارم مژدی رساند حسن کافرستانی | نگارستان بهارستان گلستان چمنستانی
ملاحت در ملاحت شیرینی او نمک دارد | لبش از لب حلاوت در حلاوت شکرستانی
دو طغرا از مشکین چیده در گرد یاسمن بسته | تو آسیبی در پیچیون سنبلستان تارپستانی
چو بلبل کار برگل حله در سیه ما ... | ... پیدا اندر تا سور رم ... سیستانی

مرا مطرب سی بیهوده در نغمه ظهیر مشتب
کرا ... ... الله ... کی

گر ... رم ... جس ... شیرین ... | ترکانه ... ... کافری ... گیسوی
دل ... ... موی ... ... | زلیخا طلعتی لیلی ... شیرین گفتگوی
یکی حال ... ... لب لعلش | که گویا لب آب ... ...
تماشا ... ... | دو چشمش ... ...
رسید گوشه ... ... چشم ... ... | تو ... ... در ... ...
و ... ... گفتم | تماشا کن که سر ... ...
تر و ... ... گل ... الله ... گفتم | تیار ... ... سوی ... گل ... ...
یا ... نسبت چشمش ... ... | که ... ... آهوی

میان خوبرویان سربلندی می کند او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار ... ...

رباعی

بی تو گل امید سوخت در بیشهٔ دل	پیوند محبت بجاست در ریشهٔ دل
هرچند ز بادیه میخورم خون جگر	یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

دو روزه بسر ز خوف و خطر است	از غصهٔ غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز لب مردان هم نیست	زیرا که خطر در الطرف بسیار تر است

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام	تا بر هدف مراد خودش یابی کام
گر صاف نه ظهیر ترسم نکند	در خاک ترا چو دردی از ته جام

تمت

خاتمهٔ طبع مطبوع هر طبع ریختهٔ خامهٔ نادره مثال شاعر نازک خیال
صاحب فکر رسا خواجه محمد یحیی احیا خلف با شرف مستند الشعرا
بقا القاهم الله تعالی الی یوم البقا

ظهیر زمین و آسمان استائش لعبیر نمکین امتار لنایتس صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین الی یوم الدین بالتعبد پوشیده مبادکه از بدو علو این کارخانهٔ لطافت نشانه جناب مستطاب نامی و گرامی جمهور منشی نول کشور دام اقباله و دام علاه تا بسیادت بنقلات غیبی لاریبی بهر حال کفیل آمال است نظر بر این در این هنگام فرخی فرجام یک نسخه متبرکه دیوان حقایق تبیان حکیم ظهیر فاریابی کرده دستیابی حکم کیمیا اثر مقادلت لعین

توجہ سو جناب فضائل مآب عمدۃ متمکنان زبدۃ نیکان محمد افضل خان ... افضل ...
جناب جلائل ایاب نواب محمد سرفراز خان رئیس بالعظم هندوستان ... اسمٰعیل خان
بطاریہ بہمہ سید نقل کالاصل این نسخہ مستند رسہ مجلد پاکیزہ وکاغذ علاوہ بصوت حسب
دست ملا جوان ... دین قائم ... واقع دار السرور سہارنپور منطبع گردیدہ مند کرمہ

قطعات تاریخ طبع سابق

ولہ

دریں روز ها نسخہ طبع شد	عدیم المثال و فقید النظیر
اگر فکر تاریخ احیا رہ نیست	بگوئی چہ طبع کلام ظہیر ۹۵ ۱۲

ایضاً از نتیجہ طبع شاعر شیریں مقال لالہ مموہن لال صاحب سرشار رئیس خجستہ بنیاد خیرآباد

چہ این عقد گوہر صفا رشک ثریا	کہ کلک نامۂ استاد یکتای ارض سخن گفتہ
حسان طبع بهر سال فکری داشتم با	چہ زیبا طبع دیوان ظہیر انیک خرد گفتہ ۱۲ ۹۵

تمت

یہ چار دیوان روشن طبع محمود صاحب کے بال
ملقب۔ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی کی
کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی
کلیات نظیری نیشاپوری — از
محسن اکبری ملا نظیری نیشاپوری۔
کلیات ظہیر فاریابی — تصنیف صدر الکل
ابو نصر فاریابی کے
دیوان حافظ — محشی مع شرح الکتاب طبع
روشن صاحب الملقب بلسان الغیب
حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی
ایضاً — طبع مع حسب خوشخط
شرح دیوان حافظ — مع سیاق
و مصطلحات سو بیان تصنیفات مولوی سید
محمد صادق علی انتخاب مطبع۔
دیوان شمس تبریز — مشہور کلام از
رنگینی طبع ولی کامل ملا محمد بن ملک داد
معروف بہ شمس تبریز۔
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
کلام پر تاثیر۔
دیوان حضرت احمد جام — ترجمہ پیل
سر سبیل عارفان۔
دیوان خواجہ معین الدین چشتی
یہ دیوان نایاب کمیاب عنایات ایزدی سے
اس مطبع کو ملا تو طبع ہوا۔
دیوان حضرت غوث الاعظم — سید
محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سرہ
دیوان حنفی — استاد اہل ہند کا
کلام ہے جلوہ طبع مصری رشتی ہار موتا ہے
کلام ... ہیں ... ہے

منکر ... ظاہر ہے۔
دیوان غنی — فارسی دیوان مصنفہ
ملا محمد طاہر غنی کشمیری۔
دیوان مہتاب — ... سنگھ ... کا
شعر ہی ... رئیس کشمیر۔
دیوان موزون — از تصنیف ...
راجہ رام ... شری ...
دیوان ناصر علی — شاعر ناموری کا کلام
جو ہر ... ہے دیوان ...
اہل بیان ... ساتھ ...
کا کلام ہے جو ... سے نکلے
دیوان کشفی — از جلوہ خیال مولوی
شاہ سلامت اللہ۔
دیوان ہلالی — کلام اہل زبان ...
خیال بیخودی — دیوان ...
فارسی بیخود ...
دیوان قاسم — کلام سرکردہ شعرائے
نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ۔
دیوان نویدی — فارسی غزلیات
... مستزاد ہیں۔
رباعیات عمر خیام — محشی ... رباعیات
مشتمل ... استادوں کے کلام سے
اعلیٰ درجے کی ... ہیں۔
اختراع جدید — ...
...
قصائد ... نظام — ...
محمد ... ان۔
قصائد ... — مصنفہ مولوی ...
قصائد ... فوائد — مصنفہ منشی ... لال